بدر الأهلة

كتاب بدر الأهلة من قبل التصوف

ل و

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله بنام خدای الباء بری وبرکنک والسین سنایی وسننک والمیم ملکی
وملکنک الله است که پشت مجان را بتیغ قهر کمان کرد رحمن است که روی
صادقان را برنگ نعمت تابان کرد رحیم است که مرد وجاعت را در مجمع عدل
دوان کرد اگر گفتم که پشت مجان را بتیغ قهر کمان کرد لِلْفُقَرَاءِ الَّذِينَ أُحْصِرُوا
فِي سَبِيلِ اللَّهِ اگر گفتم که روی صادقان را برنگ نعمت تابان کرد وَيَسْتَبْشِرُونَ
بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ اگر گفتم که مرد وجاعت را در مجمع عدل دوان کرد يَوْمَ يَجْمَعُ اللَّهُ الرُّسُلَ
فَيَقُولُ مَاذَا أُجِبْتُمْ الله است که برای صادقان سخن نهان راند رحمن است
برای صادقان نهال سخن کشاید رحیم است که همکنان را بنیکویی خواند اگر گفتم که
برای صادقان سخن نهان راند وَهُوَ الَّذِي أَنْشَأَ جَنَّاتٍ مَعْرُوشَاتٍ وَغَيْرَ
مَعْرُوشَاتٍ اگر گفتم که برای صادقان سخن نهال کشاید أَلَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ

اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً اگر گفتم که همکنان را بنیکویی خواند وَقَضَى رَبُّكَ أَلَّا
إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا الله است که بتقدیر او صباح ومساست رحمن است
که بنیع تدبیر وتقدیر او زمین وآسمانست رحیم است که ساختهٔ تیسیر او ظلام
وضیاست اگر گفتم که بتقدیر او صباح ومساست فَسُبْحَانَ اللَّهِ حِينَ تُمْسُونَ
وَحِينَ تُصْبِحُونَ اگر گفتم که بنیع تدبیر وتقدیر او زمین وآسمانست الْحَمْدُ لِلَّهِ
الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ اگر گفتم که
ساختهٔ تیسیر او ظلام وضیاست إِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي
الرَّحْمَٰنِ عَبْدًا الله است که آسمان را بقدرت هست کند رحمن است که زمین
را بحکمت پست کند رحیم است که دلها را بشوق مست کند اگر گفتم که بقدرت آسمانها
هست کند الْحَمْدُ لِلَّهِ فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ اگر گفتم که زمین را بحکمت
پست کند وَمِنْ آيَاتِهِ أَنَّكَ تَرَى الْأَرْضَ خَاشِعَةً اگر گفتم که دلها را بشوق
مست کند يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا الله است که آب
ملک سر نادیده برد رحمن است که ملک جنت با آب دیده داد رحیم است که

رونق ملک باب دیده دهد اگر گفتم که آب ملک برنادیده برد قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ
الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ اگر گفتم که ملک جنت باب دیده دهد وَإِذَا
سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنَهُمْ اگر گفتم که رونق ملک باب دیده دهد
أَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ الله است که برای بندگان بساط کشیده است رحمن
است که از دل مشتاقان بساط رباینده است رحیم است که صادقان را
از صراط برباینده است اگر گفتم که برای بندگان بساط کشیده است الَّذِي
جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ فِرَاشًا اگر گفتم که از دل مشتاقان بساط رباینده است
تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ اگر گفتم که صادقان را از صراط برباینده است
رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ الله است که ابراهیم را بصیرت راه دهد رحمن
است که کلیم را خلعت رؤیت ندهد رحیم است که روی یوسف را در زنخ چو ماه
کند اگر گفتم که ابراهیم را بصیرت راه دهد فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا
اگر گفتم که کلیم را خلعت رؤیت ندهد قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ
لَنْ تَرَانِي اگر گفتم که روی یوسف را در زنخ چو ماه کند رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ

الْمُلْكِ الله است که بخانهٔ گل خلعت امن پوشاند رحمن است که مؤمن را از
لطف جام عشرت نوشاند رحیم است که خانهٔ دل را خلعت ترس پوشاند
اگر گفتم که بخانهٔ گل خلعت امن پوشاند وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا اگر گفتم که مؤمن
را از لطف جام عشرت نوشاند مَنْ كَانَ يُرِيدُ الْعِزَّةَ فَلِلَّهِ الْعِزَّةُ جَمِيعًا
اگر گفتم که خانهٔ دل را خلعت ترس پوشاند الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ
الله است که کس قدر سر او نداند رحمن است که کس قدر او نداند رحیم است که
سر و قدر همه او داند اگر گفتم که کس قدر سر او نداند حم وَالْكِتَابِ الْمُبِينِ اگر گفتم که
کس قدر او نداند وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ اگر گفتم که سر و قدر همه او داند
يَعْلَمُ مَا تَحْمِلُ كُلُّ أُنْثَى الله است که نقش کار ما او ساخته است رحمن است
که نقش کار ما او پرداخته است رحیم است که نقش بالا و شیب تمام براندازد
اگر گفتم که نقش کار ما او ساخته است يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَتْكُمْ مَوْعِظَةٌ
مِنْ رَبِّكُمْ اگر گفتم که نقش کار ما او پرداخته است وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ
اگر گفتم که نقش بالا و شیب تمام براندازد فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا الله است

که دوستان را امارت دهد رحمن است که فراخ دلان را بشارت دهد رحیم
است که دیدها را بصارت دهد اگر گفتم که دوستان را امارت دهد تَبَارَكَ
الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ اگر گفتم که فراخ دلان را بشارت دهد يُبَشِّرُهُمْ رَبُّهُمْ بِرَحْمَةٍ
مِنْهُ وَرِضْوَانٍ اگر گفتم که دیدها را بصارت دهد الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي
سَبِيلِ اللَّهِ الله است که دل خاتم رسالت از رحمت او چون موم است رحمن
است که حال قیامت در علم او معلوم است رحیم است که علم او با ظالم و مظلوم
است اگر گفتم که دل خاتم رسالت از رحمت او چون موم است فَبِمَا رَحْمَةٍ
مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ اگر گفتم که حال قیامت در علم او معلوم است إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ
عِلْمُ السَّاعَةِ اگر گفتم که علم او با ظالم و مظلوم است وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا
عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ الله است که مشتاقان در راه اویند رحمن است که بندگان
طالبان راه اویند رحیم است که مهجویان ظاهر و باطن طالبان اویند اگر گفتم
که مشتاقان در راه اویند قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوِ ادْعُوا الرَّحْمَنَ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ
الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى اگر گفتم که بندگان طالبان راه اویند ادْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ

بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ اگر گفتم که مهجویان ظاهر و باطن طالبان اویند
وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ الله است که پاداش او بهشت است رحمن است که یح
او بهشت آورد رحیم است که یادگار بهشت بتو سپرد اگر گفتم که پاداش او
بهشت او است جَنَّاتُ عَدْنٍ يَدْخُلُونَهَا اگر گفتم که یاد او بهشت آورد رَفِيعُ
الدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ اگر گفتم که یادگار بهشت بتو سپرد ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا
كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ وَمَثَلُ كَلِمَةٍ خَبِيثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ الله است که
انبیا در حضرت او دعا از بهر مایده کنند رحمن است که اولیا در راه او مایده دعا
نهند رحیم است که دعا گویان فایده دعا بکس ندهند اگر گفتم که انبیا در حضرت او
دعا از بهر مایده کنند اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ اگر گفتم که اولیا
در راه او مایده دعا نهند الَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا إِنَّنَا آمَنَّا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا
اگر گفتم که اولیا در راه او فایده دعا بکس ندهند فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ
وَيُحِبُّونَهُ الله است که دل گل شکافته صنع اوست رحمن است که گل
دل شکافته صنع مهر اوست رحیم است که گل روی مرد لدا آراسته صنع اوست

اگر گفتم که دل گل شکافته صنع اوست فَانظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللّهِ اگر گفتم گل دل
شکافته صنع اوست إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا اگر گفتم که گل
روی مردلدار آراستهٔ صنع اوست وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِن سُلَالَةٍ مِّن
طِينٍ الله است که چراغ عالم را شب کرد رحمن است که عالم جوارح را پر نور کرد
رحیم است که بر چشم و چراغ عالمیان چنان عنایتی کرد اگر گفتم که چراغ عالم را شب
کرد سُبْحَانَ اللّهِ أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا اگر گفتم که عالم جوارح را پر نور کرد اَللّهُ
نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ اگر گفتم که بر چشم و چراغ عالمیان چنان عنایتی کرد
أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا الله است که ماه گرامی را در شب پردهٔ خود
در پوشانید رحمن است که ماه شب گرامی را در ماه آورد رحیم است که ماه
دولت دینار ابکاست اگر گفتم که ماه گرامی را در شب پردهٔ خود در پوشانید
طه مَا أَنزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَىٰ اگر گفتم که ماه شب گرامی را در ماه آورد
إِنَّا أَنزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ اگر گفتم که ماه دولت دینار ابکاست إِنَّمَا
الْحَيَوٰةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ الله است که قرار دل و جان دهد رحمن است که

قرار کار حق دهد رحیم است که پاداش کار نیکو کار دهد اگر گفتم که قرار دل و
جان دهد آمَنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنزِلَ إِلَيْهِ مِن رَّبِّهِ وَالْمُؤْمِنُونَ اگر گفتم که قرار
کار حق دهد يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ اگر گفتم که پاداش کار نیکو
کار دهد وَيَخَافُونَ يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا الله است که صحایف وجود از
زنگ فنا دارد رحمن است که لطف او چرا برای نوای بی نوایی نیست رحیم
است که عواطف صدق او برای نیکوکار ست اگر گفتم که صحایف وجود
از زنگ فنا دارد هُوَ الْحَيُّ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ فَادْعُوهُ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ اَللّهُ
لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ اگر گفتم که لطف او چرا برای نوای بی نوایی
نیست إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا لِّيَغْفِرَ لَكَ اللّهُ مَا تَقَدَّمَ مِن ذَنبِكَ اگر گفتم
که عواطف صدق او برای نیکوکار ست مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن
رِّجَالِكُمْ وَلَٰكِن رَّسُولَ اللّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ الله است که بال عبودیت
بر تو بست رحمن است که نقش محبت در دلت نبشت رحیم است که
سورهٔ توبه از زبان تو نبشت اگر گفتم که بال عبودیت بر تو بست

كتب عليكم الصيام كما كتب على الذين من قبلكم اگر گفتم که نقش محبت در دل
تو نبشت اولئك كتب في قلوبهم الايمان اگر گفتم که سورهٔ توبه از زبان نبشت
وهو الذي يقبل التوبة عن عباده ويعفو عن السيئات الله است که گشایش
دل مومنان از مفتاح عنایت اوست رحمن است که کوشش تن بندگان در مصباح هدایت
اوست رحیم است که کشش جان از ملواح رعایت اوست اگر گفتم که گشایش دل
مومنان از مفتاح عنایت اوست رب اشرح لي صدري ويسر لي امري
اگر گفتم که کوشش تن بندگان در مصباح هدایت اوست فانهم عدو لي الا رب
العالمين اگر گفتم که کشش جان از ملواح رعایت اوست وربك يخلق ما
يشاء ويختار ما كان لهم الخيرة الله است که بند مراد او گشاید رحمن است که
مراد بندگان او نماید رحیم است که بندگان ذکر او سرایند اگر گفتم که بند مراد او گشا[ید]
الحمد لله الذي وهب لي على الكبر اسمعيل اگر گفتم که مراد بندگان او نماید واذا
سألك عبادي عني فاني قريب اجيب دعوة الداع اگر گفتم که بندگان ذکر
او سرایند الذين يذكرون الله قياما وقعودا الله است که تخم سعادت

برآرد رحمن است که نهال تقوی برآرد رحیم است که شب را در سلک روز
آرد اگر گفتم که تخم سعادت برآرد من جاء بالحسنة فله عشر امثالها اگر
گفتم که نهال تقوی برآرد ان المتقين في جنات ونهر في مقعد صدق عند مليك
مقتدر اگر گفتم که شب را در سلک روز آرد يولج الليل في النهار ويولج
النهار في الليل الله است که کار عالم و عالمیان در شش روز تمام کرد رحمن
است که کار بنی آدم بدو تمام کرد رحیم است که موسی را در چهله شبانه کلام
کرد اگر گفتم که کار عالم و عالمیان در شش روز تمام کرد الله الذي خلق السموات
والارض في ستة ايام اگر گفتم که کار بنی آدم بدو تمام کرد والفجر وليال عشر
اگر گفتم که موسی را در چهله شبانه کلام کرد ولما جاء موسى لميقاتنا الله است
که گواهی عدل او دهد رحمن است که پناه فضل او دهد رحیم است که سیاه نحل او
آراید اگر گفتم که گواهی عدل او دهد شهد الله انه لا اله الا هو والملائكة و
اولوا العلم اگر گفتم که پناه فضل او دهد ان الله وملائكته يصلون على النبي
يا ايها الذين آمنوا صلوا عليه اگر گفتم که سیاه نحل او آراید واوحى ربك

إلى النحل الله است که انعام او در گردن سلسله است رحمن است که از انتقام او در
جهان زلزله است رحیم است که از اکرام او در دستها بلبله است اگر گفتم که انعام
او در گردن سلسله است وسیق الذین اتقوا ربهم إلى الجنة زمرا اگر گفتم که
از انتقام او در جهان زلزله است یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة
شیء عظیم اگر گفتم که از اکرام او در دستها بلبله است و اذا رایت ثم رایت
نعیما و ملکا کبیرا الله است که چپ و راست کشور قدرت اوست رحمن است
پس و پیش لشکر رحمت اوست رحیم است که زیر و زبر اثر صنعت اوست اگر
گفتم که چپ و راست کشور قدرت اوست و لله المشرق و المغرب اگر گفتم که
پس و پیش لشکر رحمت اوست الله لطیف بعباده اگر گفتم که زیر و زبر اثر صنعت
اوست الم تروا ان الله سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض الله
است که کلام او جان دلهاست رحمن است که رسول او دل جانهاست
رحیم است که جانهای دلاوران از و در عین لقاست اگر گفتم که کلام او
جان دلهاست و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا اگر گفتم که رسول او

دل جانهاست والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی اگر گفتم که
جانهای دلاوران از و در عین لقاست رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
الله است که اسیران چاه را امیران جاه کند رحمن است که از ضیای مهر و ماه
نور کند رحیم است که قصر حیات را برگ شاه راه کند اگر گفتم که اسیران چاه را
امیران جاه کند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر اگر گفتم که از ضیای مهر و
ماه نور کند هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا اگر گفتم که قصر حیات
را برگ شاه راه کند انا نحن نحیی و نمیت و الینا المصیر الله است که
ذکر پیغمبر با نیست رحمن است که جمع مشتاقان از کوی او نقش پشیمانی نیست
رحیم است که خدمت او طریق آسانی نیست اگر گفتم که ذکر پیغمبر با نیست
لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم اگر
گفتم که جمع مشتاقان از کوی او نقش پشیمانی نیست و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا اگر گفتم که خدمت او طریق آسانی نیست
یرید الله بکم الیسر و لا یرید بکم العسر الله است که قسمت او عین

حکمتست رحمن است که قسم او محض کرامتست رحیم است که عبادت او عین
سعادتست اگر گفتم که قسمت او عین حکمتست وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ
عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ اگر گفتم که قسم او محض کرامتست لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ
لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ اگر گفتم که عبادت او عین سعادتست وَمَا خَلَقْتُ
الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ الله است که کشاینده دل است باسلام
رحمن است که آراینده تنست بانعام رحیم است که زداینده بدیست باکرام
اگر گفتم که کشاینده دل است باسلام أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ
اگر گفتم که آراینده تنست بانعام وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ اگر گفتم که
زداینده بدیست باکرام تَبَارَكَ اسْمُ رَبِّكَ ذِي الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ الله است
که لوح مینا را پر گوهر آبدار کرد رحمن است که صاحب ید بیضا را بغالب برکار
کرد رحیم است که نقد طاعت ما را بکرم خود عیار کرد اگر گفتم که لوح مینا را پر
گوهر آبدار کرد تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا اگر گفتم که صاحب
ید بیضا را بغالب برکار کرد فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ

اگر گفتم که نقد طاعت ما را بکرم عیار کرد وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيَامَةِ
الله است که تابنده انعام او بر خاص و عام کشیده است رحمن است که
صبح عنایت او بر دم شام دمیده است رحیم است که میوه مغفرت او از
برای پر پخته و خام رسیده است اگر گفتم که تابنده انعام او بر خاص و عام
کشیده است وَاللَّهُ يَدْعُو إِلَى دَارِ السَّلَامِ وَيَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى
صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ اگر گفتم که صبح عنایت او بر دم شام دمیده است أَوَلَمْ يَرَوْا
أَنَّا نَأْتِي الْأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا اگر گفتم که میوه مغفرت او از برای
پر پخته و خام رسیده است وَسَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ الله است که
دوستان را ببالا بر دارد رحمن است که یاد او مشتاقان بر صفحه جان نگارند
رحیم است که گناه کاران ملت توبه از خرمن مغفرت او بر دارند
اگر گفتم که دوستان را ببالا بر دارد وَلَقَدْ نَعْلَمُ أَنَّكَ يَضِيقُ صَدْرُكَ بِمَا
يَقُولُونَ اگر گفتم که یاد او مشتاقان بر صفحه جان نگارند سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ
مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ اگر گفتم که گناه کاران ملت توبه از خرمن مغفرت او

بري دارند واني لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحاً الله است که بهشت
بر ما قباله کرد رحمن است که اجزاي لشکر وجود بر خود حواله کرد رحيم است که
قباله گناه ما را بدست بي نيازي پاره پاره کرد اگر گفتم که بهشت بر ما قباله
کرد ان الله اشتري من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم الجنة
اگر گفتم که اجزاي وجود بر خود حواله کرد وما من دابة في الارض الا علي الله
رزقها اگر گفتم که قباله گناه ما را بدست بي نيازي پاره پاره کرد ومن يعمل
سوءا او يظلم نفسه ثم استغفر الله يجد الله غفورا رحيما الله است
که گرد دولت در دنيا بر رويها فشاند رحمن است که درد از دنيا در دلها نشاند
رحيم است که نسيم رحمت بر ما رساند اگر گفتم که گرد دولت در دنيا
بر رويها فشاند وعنت الوجوه للحي القيوم اگر گفتم که درد از دنيا در دلها
نشاند ورحمتي وسعت کل شيء اگر گفتم که نسيم رحمت بر ما
رساند المال والبنون زينة الحيوة الدنيا والباقيات الصالحات
خير عند ربك **في التشبيهات** چون عکس قرصهٔ عقيق رنگ برجيع

جهان گل زد و صراف نقد بر نقود خزاين سماوات از بهر امتحان بر محک
زد و مشاطهٔ هدايت بدست عنايت نقاب ظلمت از رخسار
عروس فردوس برداشت و بر در و ديوار ايوان کيوان کاينات
رايات وآيات اعلام نور برافراشت و فراشان قضا بومان
برهان بجاروب امتحان گرد زنگ اين گنبد گردان فرو
رفتند و صيقل حکمت بمصقلهٔ قدرت آينهٔ فطرت شب را
از نقطهاي کواکب بزدود و شاه زنگ برين سقف مينا زنگ
کوس رحلت فرو کوفت و رخت رحيل حيلا بعد حيل بربست
بحکم وامر باري وحاجب کار شقهٔ سراپردهٔ روز بر فلک مستقيم
مقيم کرد **آخر** چون سلطان رومي روز بولايت زنگي شب
لشکر کشيد و حشمت شام از عبور صبح سبز و سپين پرده در روي
کشيد و خسرو سيارگان از چشم نظاره گنان در حجاب شد و عروس خوب
چهرهٔ تجلي نقاب گشت و او هم شب بسواد دليل محلل گشت و چشم ايام

بسرمهٔ ظلام مکحل شد و فلک ردای نیلی و طیلسان میلی در خود کشید و شراب
غوایت از دست ساقی عطیه بچشید آخر چون زنگی شب در
تبسم آمد و چین عبوس شب در روی عروس پرادب روز بخندید و صیقل صباح
زنگ آیینهٔ روز بزدود و عذرآء عذاری جهان آرای روز بدرخشید و قدم
زنگی از بساط نشاط مملکت بلغزید و نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی صبح
سیم اندام بهنگام از پردهٔ ظلام بتابید و خسرو انجم در سایهٔ سایبان نور بنشست
و جهان مکدر منور و معطر شد آخر چون شمع فلک سر برافراخت و عروس
روز نقاب بر انداخت و رایات خورشید نسخ گشت و آیات و رایات روز
ناسخ شد و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و غراب سیاه شب حلهٔ صبح
بیافت و لشکر ضیا در ظلم آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت
آخر چون حبشی شب پای خواست که نهد روی روز را از بیم او پای
بر راه نهاد و نوایب آسمانی سر از روزن دخانی بیرون کرد و بنات
بنات النعش در گردن گردون حمایل شد و برات دار شب در میان

ظلم و ضیا حایل شد و شب آهنگ جوکل کرد و کحال شب سرمهٔ ظلم در چشم
روز کشید و بوی مشک تاتاری از نهاد عذرا عذاری شب دمید و
جمال روز متغیر و ردای شب معنبر شد و قندیل زرین آفتاب پرتاب را
دولت بآخر رسید و عذرآء عذاری جهان آرای روز جامهٔ شوکت در
گردون شب انداخت و مطلع آفتاب پر نور بمقطع شب رسید و شب
دیجور عزم جزم کرد و خورشید گردون در دریای قیرگون غوطه خورد و سیاه
بط شب سر از گریبان روی روز بر کرد و بکرهٔ شب در آمد آخر
چون باز سپید روز بر در گنبد دوار زوفار روزهٔ قیر و قار زنگ شد
و غراب سیاه را از بادیهٔ تقدیر بیرون بردند و دواج اطلس قیری را
در سعت تیر اعلام وجود دادند و بلعجب بازان قدر دست در زیر پردهٔ
نورانی کردند و کرهٔ بدیههٔ قیر را بدر کردند و مرغ ساعت نورانی
بیضهٔ ظلمانی در آشیانهٔ مکانی بنهاد و کاو شکل شب دهان بگشاد و عنبر
سیاه شب در میان پیدا و صحرا آنهاد و زنگی بچگان شب در دویدند و روی

یکان می پوییدند و میدان فلک تهی بود پر از سنگ ریزه شد و خوان فلک پر از
مرغ پر بریده شد و شب در آمد و روز بدر شد **آخر** چون زاغ کاخ ظلمت منقار
بگشاد مهرهٔ نورانی روز از دهانش فرو افتاد و از این صندوقچهٔ مکدر مهرهٔ بلور
روز بیرون آمد و از پس پردهٔ پلاس افلاس ظلمت سپید صباح بیرون آمد
و در آسیای فلک دانهٔ محنت و ظلمت آس شد و مهرهٔ سینهٔ فلک سه پاره شد
و زنگی خندان شب دهان بگشاد و دندان سپید صبح در میان کنار عالم
افتاد و او چون دزدان سیاه روی شد و اعلام روز چون رایات دولت
آشکار شد و شب چون گلخنیان پناهگاه دودی بجید و روز چون
شاهان گرمابهٔ زرده از کنج گنجینهٔ ظلمت بیرون دوید و صیقل
تقدیر روی آیینهٔ جهان از زنگ ظلمت می زدود و کوبجاقان قهر
کلاه نمد سیاه زمان ربودند **آخر** چون کوه امان غایب
شدند و دیو صورتان نایم گشتند و فرشتگان نورانی
منتشر گشتند و دیوان ظلمت در پس پرده تواری و متواری می شدند

و خوب رویان پر پردیک و دو روالی می شدند و بساط فلک را بجاروب
نجر به کرد فرو می رفتند و آیة الظلمی می خواندند و کوس اهل عالم فرو می کوفتند و
مصیبت زدگان که جامهٔ سیاه داشتند و حال تباه لباس دولت
پوشیدند و شراب عزت و مکرمت نوشیدند **آخر** لوای عباسیان
بجهان بر آمد و کار و بار رومیان بر آمد و اسبان روم بهندوستان راندند
و زنگ برف از قرطاس بطاس فلک ربودند و خار ظلمت در جهان
انداختند و اعلام نور را بیرون کردند و بجای بیاض سواد مقرر شد و آنچه
معتبر بود مغیر شد و بساط منور مکدر شد و بینایی چشم و روی شب در آمد و سپید باز
و لوای روز بدر شریعت رسول صلی الله علیه و سلم سید ثقلین خلاصهٔ کونین زبدهٔ
عالمین خواجهٔ قاب قوسین آهوی کوه نبوت سرسمار سجل دعوت
ماه ادب باقیهٔ جمال او خورشید فلک زرد روی ز جلال نقطهٔ دبیغ
آدم نکتهٔ دمدمهٔ آن دم کنج گنج آب و خاک شهنشاه خرگاه لولاک
لولوی مکنون آن خمار ستور آن دلال نخاس خانهٔ غیب آن متوسط

مومنان بی ریب آن خواجه ختم زشکل آن سید ذو الجلال شکل آن شاه
ماه شکاف من شق القمر آن ترک تنگ چشم ما زاغ البصر آن
سید مراد کار و آن سرور ترک بار والمستغفرین بالاسحار آن نیکو خلق
وانک لعلی خلق عظیم آن راست روش انک علی صراط مستقیم آن باز
پرواز سبحان الذی اسری آن طوطی راز انزل علی عبده الکتاب آن
عندلیب خوش گو واشوقاه الی لقاء اخوانی آن خطیب منبر اللهم واقیة
کواقیة الولید آن بیننده آب چشم نه آب چشم اللهم ارزقنی العینین
الطالبتین آخر خورشید مطلع نهار و مشرق خلعت طه و یس روضه
یاسمین گلزار مرغزار دین لوای دولت ولولاک طبل نبوت او وما
ارسلناک نعت اختیار او والضحی وصف جبین مشکین او واللیل
اذا سجی طره گیسوی او بدو رخ طه شمع شرع آب صدف الطاف نامتناهی
رونق بازار آب و گل خلاصه جهان و جان و دل نور سینا سینه او
الم نشرح لک صدرک اظهار طهارت او ووضعنا عنک وزرک

طغرای منشور او ورفعنا لک ذکرک فرهنگ او در بستان انفصال فاذا
فرغت فانصب فرهنگ او بر درگاه ذو الجلال والی ربک فارغب
نعت ابی حنیفه رحمة الله علیه آن ابو حنیفه کوفی آن در صفه صفا
صوافی آن شمع لگن اسرار الهی آن مسکن اقطار پادشاهی آن سمندر نار
خاطر در میدان دقایق آن نیزه گرمان فکرت در صحرای حقایق آن
سرور زمه جهان آن شمع شهر کوفیان آن ملاح کشتی خلاص در غرقاب
طوفان آن چابک سوار میدان معرفت لو کان الذی معلقا بالثریا
آن رستم زال محمدی شمعی که بدرخش کسری ام است و نوشیروان عادل
او نوش روان و جان و دل است محمد صلی الله علیه وسلم که بعد ل
نوشیروان ای نازید برای علم سری بازید که سراج امتی ابو حنیفه صاحب
رای است نه چنانکه اخبار را بشب پای زند صاحب حدیث است
نه چنانکه قیاس را چو حلقه بر در زند ابو حنیفه کتیب است بنام نعمان
ثابت رای است که در احکام رای دریای عمان است **بیت**

پدری را که چون تو پسر است　　مادری را که چون تو خلف است
آفتابش بر آستین قباست　　ماهتابش بر آستان در است

دانی که چرا مصطفی صلعم نیم خرما با بوحنیفه فرستاد یکی آنکه استخوان از دهن بینداخت دوم آنکه تا از یک خرما نیمی ابوحنیفه خورده باشد و نیمی محمد علیه السلام و باز نمود که ابوحنیفه در حضرت ما قدر و مرتبه دارد اگر علی رضی الله عنه با محمد علیه السلام از یک مرغ بخورد دنیا تا ابوحنیفه را بینی که با محمد از یک خرما بخورد یعنی خار با خرماست صبر کن تا زخم خار دنیا نخوری بحلاوت خرمای آخرت نرسی ابوحنیفه را همسایهٔ بود که بسایهٔ سرای ابوحنیفه نزدیک بود اما نیت او بعید بود روزه خواستی پیزه‌فروشی قلاشی می فروشی او باشی بیهوشی هرگاه که وقت آمدی او بربط برکنار گرفتی هرگاه که ابوحنیفه قرآن خواندی او زخمه بر روی بربط راندی هرگاه که ابوحنیفه نماز کردی او بربط آغاز کردی ابوحنیفه شب برخواستی تا از بهر یگانه دو رکعت نماز بگزاردی او را دیدی زخمه بر و بازی زدی

بربطی همسایهٔ ابوحنیفه بود از دست او نه روزی توانست آسود و نه شب می توانست غنود هر سحر دست بدعا برداشتی که از جور خارمی رنج خارمارا جارهٔ ارزانی دار همسایهٔ نعمان را در امان بدار و بگوش سرش فرو می گوی که ای بربطی بربط می زنی تا تاثیر زخمه در و پدید آید و زنگ رجمیت از خود بر دارد تا زخمهٔ بربطی بی حرمت بر بربط خود بزند خدایا هر زخمهٔ برابر یشم میزند زخمیست که بر درون دل ریشم میزند یا دشنامها بدست توفیق از خم انهٔ قبول خلعتش ده تا قامت دو تای خود را چنگ سازد در رکوع و دیده اش ده تا از خون دل ابریشم کند انکه بزخمهٔ درد بزند تا زخم زخمه اش بساق عرش رسد اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ اتفاقا شبی بربطی مست از خرابات بدر آمد زار ابوحنیفه او را بآزار دریافت در دل در بخراق کشاکش عسسان کشیدند همه آن بود که تو گوشمال دهی یکبار تو هم گوشمال عسسان بخور چندانکه

بربط زده بود بر پشت و پهلوی او زدند چنان خون آلوده و شکسته
بردند در زندان انداختند بربطی مسکین از شرم ابوحنیفه در حیرت
افتاد و سر بر زانوی حسرت نهاد و هیچ شفیعی نمی دید و حال آنکه همسایهٔ
ابوحنیفه است او خود خصم است چگونه شفیع می شود **بیت**

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش | خود در زده ام چه نالم از دشمن خویش
دانم که بمن کسی نیاید چو شفیع | دست من و دامن من و شیون خویش

امام ابوحنیفه شب برخاست که رکعتی چند نماز بگزارد هیچ خروش بربطی
نمی شنود بدل مشغول شد گفت مبادا که رنجش و سببت باشد چون روز
بر آمد گفتند بربطی بزندان انداختند ابوحنیفه بزندان آمد و آن بربطی
را خلاص کرد و بربطی مسکین از شرم در پای ابوحنیفه افتاد و بربط
بشکست و گفت اکنون از کرده ام درگذر و در کرم خود نگر **بیت**

عاشقان غریب و غم زده ایم | در خرابات ها قدم زده ایم
در صبوح نیاز بربط راز | همه بر پردهٔ ستم زده ایم

بکرم درگذر که ما اکنون | قدم اندر ره قدم زده ایم

چون بتحقیق در نگری آن بربطی حافی جانی ماییم که شب و روز در
همسایگی شرع زخمهٔ غفلت بر بربط سوا و هوس می زنیم و هوای محمد را می
رنجانیم و گاه و بیگاه از دست زندان طبیعت می خیانت میخوریم
و شب و روز سبو کشی خراباتیان می کنیم هی تا گاه باشد که در میان
بازار دنیا آییم و عسسان بینیم که بمخراق اجل قفاهای ما زنند و در زندان
گور اندازند بس بعرصهٔ عرصات قیامت آرند با نامهٔ پر گناه و دیوان
سیاه چو محمد را در دنیا آزرده باشیم چگونه شفیع ما شود **بیت**

حالی دارم که هر که در من نگریست | در حال بحال من بزاری بگریست

نعت شافعی رحمة الله علیه امام و اپسین معتقد پیشین مفتی روم و
یثرب منقطع مشرق و مغرب پرهیزی منت سرهنگ اهل سنت
در طفلی طالب علم در کهلی صاحب حلم شارع فروع و اصول شارح
حدیث رسول خلف سلف مصطفی صارف مصروف خلفا جوان

بي طفش جان وجهان فرتش سوار رخش مجاهدان تاج بخش
مجتهدان عسل ذکرش عقد انکبين کرده شکر شکرش دهان دين شيرين
کرده سندش نکته بر جبرئيل زده طوطي خوش نوا در پيشش
زانو بر زمين زده عقل شاه زادهٔ فيلسوف را کتاب طهارت
خوانده روح ما زاده قالبش را بمصر الامارة خوانده در دقايق
احتياط نموده از هر حديث دو سه قول استنباط کرده نخوت خاطرش
دو زملک را شکسته کرده دست درس قدس مدار وشش مانند فيل را
مدرس کرده خواجهٔ بود در حالت طالب علمي ايام که از دور
ايام شراب غفلت از دست ساقي عطلت تمام نوشيده
بود واز جام کام شراب غرور چشيده دلش غافل از حال
بود ولکن دستش بران مال بود صاحب تلبيس خوابليس بود
واز بهر خزاين در سينه منکر مصطفي وادريس بود نه مرکز در خاطرش کد کشتي
که کد کشتي خواهد بود نه مرکز در انديشه اش بکنجدي که بکنجدي

از دست خود بصاحب بجودي بايد داد ويا از دادهٔ رب الارباب
لقمهٔ بدرويشي بايد داد قضا را با امام جان همراه افتاد غافل نه آگاه
افتاد خرواري زرها بار کرده بر زر و زور اعتماد نه بر کردکار کرده
چون امام بتسبيح مسايل ديني مشغول گشتي خواجه بمساوي اهل دين
مشغول گشتي شافعي بزار خواجه بزار امام گفتي خدايا بيداريش
ده خواجه گفتي خدايا در عالم افزايش ده شافعي او را طاعت خواستي
او خود بضاعت جستي امام گفتي مال دنيا بقا ندارد خواجه گفتي بر کمال
ندارد بقا ندارد شافعي گفتي غافل مباش خواجه گفتي اي امام غافل
باش که بي زر کار بر نيايد و آن را که زر نبود بکعبه آمال نيايد زر
بايد که باشد که دولت بدنبال دود غافل آنست که بي زر بدنبال
رود امام گفت ختم بر دل او نهاده اند و عشق زر در جان او انداخته
اند در واز بندگي خدا اثري نيست و ز متابعت پيغمبر او را خبري نيست
او را گدا انشتند و قدم برداشتند خواجه در بيابان با زر بسيار

وبا خدمتکاران بی تیمار ماند گرسنگی برو غالب بدل و جان بریان
را طالب امان بزبان طلب می کرد نمی دانست که رزاق بی
زر رزق دادن توانست آخر چندانکه بجستند از محنت مرگ
نجستند خواجه بتحقیق در نگری تا بدانی که بازرگان که بابله ابلهی
درمانده است ماییم یا نه که شرع را بر در نهاده ایم و با ساقی شافعی
دین بخلاف آمده گاه و بیگاه بزار و نیاز در گوش هوشت شافعی شرع
می گوید که غافل مباش و گرد او بار بر خود مپاش که نباید که ناگاه بیش
از آن که گویی آه تباه گشته باشی و کشته که لکدکوب بلی
باکی و ناپاکی کرده باشی که اگر شافعی شرع ترکت بگوید در بیابان
ضلالت جانت محنت برآید هم از دنیا برآمده باشی و هم از آخرت
نه کارت بسامان باشد نه تنت بسلامت نه جانت با ایمان باشد
نه شایسته دار السلام **بیت** زعلمش کار دین بالا گرفته
شعر بر اوج او ادنی گرفته   چو مرغ از درخت خشک شکل

بتحریک بنان خرما گرفته   هوای اوست مرغ و از جان چو این جان
مقدس جا گرفته **نکته** شب معراج جبرئیل علیه السلام بیامد
پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بمعراج برد سید علیه السلام گفت ای
جبرئیل چیزی بگذاشتم بگذار تا آن را برگیرم و بیاورم گفت حضرت
عزت تحفه می بری گفت آری این رخت فقر که بر دوش داری
بس باشد گفت نه چیزی دیگر دارم رفت آن دندان در بار او که شکسته
بودند برگرفت و در جیب نهاد و ببرد چون بآن مقام رسید
از حضرت عزت خطاب آمد که ای محمد اَشکُوا اِلَیکَ مِن اُمَّتِکَ از
امتان تو بتو شکایت می کنم مصطفی علیه السلام دندان خویش برون
آورد و بر کف نهاد و گفت خداوندا من نیز از بندگان عاصیت
شکایت می کنم از حضرت رب الارباب ندا در رسید که ای محمد
بیا تا ما صلحی بکنیم من از امتان تو خشنود گشتم تو نیز از بندگان
ما دست بدار و خشنود شو که تا بندگان در میان بیاسایند و بیاسایند

شریعت آیند نکته فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا مفسران درین آیت
چندین قول گفته اند که فرمودن موسی را علیه السلام نه بدان وجه بود
که فرعون پادشاه بود ملک تعالی موسی را گفت که ای موسی تو چرب
سخنی کن اگرچه با فرعون درشتی می باید کرد اما ترا کرم اینست
که با فرعون سخن خوش بباید گفت موسی محبوب حضرت
بود که وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِنِّي محبوب ازوی بیرون نباشد یا با محب
سخن گوید یا با خصم اگر با محب سخن گوید باید که خوش گوید و اگر با خصم
گوید باید که خوشتر گوید تا با وی خصمی نکند نکته
خَمَّرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحًا نه گفت أَرْبَعِينَ لَيْلًا
اگر گفتی أَرْبَعِينَ لَيْلًا همه تاریکی جهالت و ضلالت و کفر و خیانت
بودی وَأَرْبَعِينَ نَهَارًا نه گفت که همه روشنایی هدایت و طاعت
و عبادت و زهد و زهادت بودی صَبَاحًا گفت تا هم معصیت بود
و هم طاعت و نیز صباح از بهر آن گفت که لحظه و لمحه و ساعت روشن

نبود تا آن ساعت که آفتاب پرتاب بلند قدر نیزه برآید و تاریکی
معصیت و شقاوت را بکلی زایل کرد اند اُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ
حَسَنَاتٍ نکته جمعی بنشستند و شمعی برافروختند پروانه از راه
در می آید و خود را بران شمع می زند و بزبان حال میگوید که اگر دست
آن ندارم که ترا از پیش نامحرمان بردارم باری سر آن دارم
که در عشق تو جان و دل در بازم چون سوخته شد شمع او را در زیر کرد
شمع وجود خود محمد رسول الله در مدینه می افروخت سلمان فارسی پروانه
وار از صد فرسنگ راه می آمد از بهر عشق جمال شمع و خویشتن را
بران شمع می زد چون سوخته شد او در کنارش گرفت و گفت سَلْمَانُ
مِنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ فی الموت دران وقت که ملک الموت خنجر
مرگ برکشید چه خاص و چه عام و چه وضیع و چه شریف که را که
بنام زد برد مهتر عالم گفت علیه السلام در وقتی که تب بود باشد وقت
کوچ است اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللهِ عربی گوید تو نیز رحلت خواهی کرد گفت

آري هر که داغ حدوث دارد شربت کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ بچشد سود ندا
سبب مرگ تسنجوا آمد از آسمان زمين اعضاي سيد بلرزه آمد خواجه
عِصابه باز بست گفت ندانم چه بوده است در خود شکستي مي بينم
وقت آنست که اين طاووس روحاني از قفس استخواني
خلاص يابد خواجه مي نالد و فاطمه ميگويد چه مي نالي خواجه مي گويد غم آن
ندارم که از دنيا بيرون ميروم غم آن دارم که سر و پا برهنه و بي رأي
چندين دارم ندانم با يکديگر چه خواهند کردن علت زمان و مکان
مستولي شده ماه رسالت در خسوف افتاد خورشيد نبوت
از دار فنا بيرون خواهد آمد چراغ عزت روح از درون حيات
در غرغرهٔ سکرات افتاد بگوشهٔ طيلسان چشم پاک مي کردي گفت
چه بوده است که برگ درخت خاتم مي ريزد چون حريف روزگار
بنزديک آمد حريف غمگسار نخواهد رفت و او بر رقعهٔ وجود پياده
آمده است و از قدح حيات جرعهٔ مانده است فاطمه را گفت

در تبسم نشستن و حسن و حسين بر لوح ابجد غرايب و جدي ميخوانند زهرا
گريبان چاک کرده از در و ديوار ناله مي آيد در آن وقت خواجه
قدحي پر آب نهاده دست در آب مي کرد و بر سينهٔ مبارک خود
مي زد و مي گفت هَوِّنْ عَلَيَّ سَكَرَاتِ الْمَوْتِ خواجه از سول مرگ
مي ناليد مي گفت تو کدام آدمي بنماي ملک الموت ترسان ترسان
مي آمد که تو همان خواهي کرد که موسي کرد گفت من نه آنم که تا مرا ميوهٔ
بياري که ببويم جان تسليم کنم چنانکه بايست اورا آوردي تا ببويد
جان تسليم کند نه همت من آنست که سر بسبب فرو آرد من که
در باغ ملک داغ ما زاغ ملک باغ را بر خود نهادم من شبان زرٌ
آخر زمانم باري که شبانان را بود بر کتف نهد من المِ بار بر کيش من
دود امان است مرا عثمان و علي چه ميکني فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّهُ مي خوانم
چه غوغا در آيد چهار صد غلام پيش کش کرد علي چه گفت چون زخم خورد
و ربي و رب الکعبه بيت آدمي را اجل زمان ندهد

بی اجل هیچکس روان ندهد   مرگ فرمان زندگان نکند
در انصاف کاربان ندهد   می دهد آنچه داد نیست بخلق
آنچه با داد نیست آن ندهد   پیر اگر جان دهد بتلخی و درد
نه از آن تلخ‌تر جوان ندهد   بمُقری دادن برخوان گریخته
پایان را باز خوان طبل باز بخبان تا باشد که از آن گریختها که در هوای
هوا کم شده اند بدام آیند از پستی افتاده در بحر الهیت تا در تُرک
ماهی در افتند ماهی بحر الهیت پسر بوطالب در آن روز فاطمه را گفت
هیچ عسل هست گفت هست بیاورد بانگشت پارهٔ در دهان نهاد
خوشتر گفت بعزت حق که نگذارم فرو رود پس گفت آب بیارید
تا دهان بشویم نه آن بود که نمی دانست که عسل شیرینست ولیکن
می دانست که عافیت شیرینی تلخی است و فتی علی و خواجه بهم بودند
گرد می دیدند سیاه که می رفت گفت یا علی آن گرد دم را
بگیر در دهان نه فرو بر علی فرو برد شیرین بود در طفلی مار را گرد می کرد

و در بزرگی بزمان گرد می خورد مار را بکش که دشمن ابوبکر بود تا تو بدانی
که او با ابوبکر بد است علی در گهواره بود ماری می آمد که هفت هزار
سال است که شنیدم که در پایان آخر زمان مبارزی خواهد بود از
بهر آن برهنه شده ام تا با او کشتی گیرم علی گفت مرا گری گوی که با تو
بدو دست کشتی گیرم دست بمیان فرو کنم و ترا بیک دست برگیرم
مار قدالیفی داشت چون چوگان کرد سر و دم حلقه ساخت بر دستهٔ
گهواره بپیچید مرا در طفلی به بند گهواره مار برآمد تا بدانی که در دنیا راحتی
نخواهد بود ابوبکر را تو چه میکنی گفت من آنچه دارم در میان می نهم تا
بقرض مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللهَ قَرْضًا حَسَنًا باشم خواجه سر بر زانوی
ابوبکر نهاد در شب غار و خوش بخفتید ابوبکر جامه خرقه می کرد و در سوراخ
ماری نهاد چون بسوراخ مار رسید جامه نهاده بود پاشنه در
سوراخ مار نهاد اگرچه خواجه موصوف باین صفت بود که وَاللهُ يَعْصِمُكَ
مِنَ النَّاسِ ابوبکر آن را از برای دل خود می کرد که این نبود و گرنه

هیچ عاقل پای در سوراخ مار ننهد اما کسی که عاشق باشد نهد چون زخم مار
بپای ابوبکر رسید نامهٔ درد بنوشت دو قطره اشک را پیک وار
کرد
روان کرد نامهٔ درد بدست قطره داد ز رخساره تا بنشیب پای روان
بر روی خواجه آمد سر برگرفت خواجه از بیم درآمد چشمش بر اثر گله افتاد
گفت چه افتاده است گفت مارم بگزیده است مهتر کاینات
گفت لَا تَحْزَنْ غم مخور تریاک اعظم دارم خواجه در قارورهٔ دهان تریاک
در صدیق بیامیخت لعاب دهان بران مالید شفا یافت ابوبکر
گفت مرا باین پای مزدی باید و مار را دندان مزدی تا ای ابوبکر
اَفْضَلُکُمْ ابوبکر دیندار شما بود مار را اُقْتُلُوا الْحَیَّةَ وَلَوْ کُنْتُمْ فِی
الصَّلوٰةِ **توحید** خداوندی نه مانند ما آفریدگار عالم پروردگار
بنین و بنات آدم هر چه جز او کردهٔ او و هر که نه او بندهٔ او رقم دهد
و ترک از کن موج زبان و اولی زبان همه عالم از و نکتهٔ قلم از دست
بنه که غیرت قلم شکن است دو زبانی را در دست چه می گردانی

تو بر نبوت آمدهٔ یکی را چرا سرگردان داری سیاه روی دو زبان اندک
شود بسیار زبانی تو منویس و لیکن بخوان چه خوانم خداوند قدیم
کریم را که اگر تو چیزی نویسی عقل تو تبع دیده شود دیده که بدیدار بیچون
نگرد دریغ بود که تبع انگشت شود انگشتی که بدو رقم کشای بود دریغ
بود که تبع قلم بود قلم که اول چیزی که خدا آفرید او بود اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ
الْعَقْلُ وَالْقَلَمُ دریغ باشد که دو زبان شود تو منویس تا من نویسیم
کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ ای خواجه ترا چه کار که او قلم بدست
نگرفت شب معراج نگر که لوح و قلم را بزیر پا آورد در آن چه نگری که
در دار دنیا کاغذ سپید و سیاه نگر در روز قیامت نگر که صد هزاران نامهٔ
سیاه را بشفاعت سپید کند **بیت** آن شبی کو میان ماه زدی
کی دم از جامهٔ سیاه زدی　　بدو گردی قبای ماه تمام
کی شدی بارگیر جامهٔ خام　　آنکه شب را سپید موی کند
کی سخن را سیاه روی کند　　عزیز بسیار نویس بود داود

بسیار خوان بود محمد بسیار دان عزیز چهار قلم در پنج انگشت گرفتی
روزی جمله توریت بنوشتی داود غلام را فرمودی که استر را
زین کن تا غلام استر را زین کردن و هنوز فارغ نشدن داود زبور
ختم کرده بود اما محمد علیه السلام بسیار دان بود نه بینی که
چون جبرئیل بوحی آمدی آغاز فاتحه کردی محمد و لا الضالین میخواندی
که خطاب آمد وَلَا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ مِنْ قَبْلِ أَنْ يُقْضَى إِلَيْكَ وَحْيُهُ
عزیز بسیار نویس بود بسیار نوشتن خواب آرد نشنیده که عزیر
خواب یکساعته کرد صد سال خفته بماند فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ
بَعَثَهُ محمد علیه السلام در همه عمر دو دم سر باز ننهاد يَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ
قَلْبِي این همه کیست محترم محتشم نبی مجتبی مکرم معظم واعظ

حکایت

وقتی شخصی را زنی میدادند و عروسی میکردند در میان داماد و عروس
بی نظیر مهر و شفقتی بود وقت جلوه کردن و روی نمودن جماعتی
از حاسدان از برای چشم زخم نظر بگماشتند تا مگر چشمی بروی رسد

در نظر داماد خوش نیاید چون وقت عروسی بود و بجلوه عروس دست
کرد و مرجوانی که داشت از خرد و مرد کشود بینداخت تا نظاره کنان
بدان مشغول شدند و ایشان بی زحمت نظاره کنان جمال یکدیگر دیدند

حصه بشنو حق تعالی جل جلاله با داماد بنده نظر نسبت و پیوند رحمت
در عرصهٔ قیامت همه حاسدان مؤمنان از ملایکه و غیرهم بنظر حسد خواهند که
نظری بکنند عروس ایمان بنده دست بر دو مرجوان وحی و حلل نماز و
روزه و زکات و حج که دارد همه را بگشاید بینداز تا بهشت و دوزخ
بدان مشغول شوند داماد رحمت الهی بنظر ناتمناهی بی زحمت ایشان
بدل بندگان نظر فرماید و دل پر درد بنده را بلطف بی عنف بنظر عنایت
و رعایت و حمایت خود شاد گرداند ان شاء الله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ
إِلَى صُوَرِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ

نکته

خواندن مقری باواز و بیل آن کوذک بود که لطفی دارد که در مقابله دیگران
بود و زیر رَبَّنَا ظَلَمْنَا آدم انکه زینتی داشت که در مقابله إِنَّهُ كَانَ

ظَلُومًا جَهُولًا بود **حکایت** وقتی لیلی در محلهٔ می گذشت مجنون را
دید در آن محله می آمد چشم مجنون بر لیلی افتاد روان در پایش افتاد
و در خاک می غلطید لیلی سوالی کرد که مجنون از حله کی آمدی گفت من نام
حله اکنون می شنوم حلهٔ من کوی تست حلهٔ من اندوه تست لیلی گفت
آرزو چه داری گفت آرزوم آنست که ساعتی در باغ جمال را بگشایی
تا ساعتی دلم در و تماشا کند لیلی گفت باغ از تو دریغ نیست اما باغبان
تحفه خواهد تا ترا در باغ جمال راه دهد مجنون گفت چه تحفه اگر دین بود
در کار تو کردم دنیا در انداخته ام از نام و ننگ پرداخته ام و زر و
سیم خرج کرده ام جوانی را در خدمت تو صرف کرده ام از دنیا چه چیز
است که با من مانده است مفلسی و بی نوایی بی برگی کم گشته ام
لیلی در نگریست گفت آنچه در سینه ات می درخشد چیست گفت سوزنی
که آن سوزن ترا به چه کار آید گفت در محلهٔ تو سر و پا برهنه می گردم
وقتی خاری که در پای من رود بدین سوزن بدر گیرم گفت بروای مدعی
کذاب و ای بیهوش قلاب تو دعوی عشق ما کنی و آنکه دلت دهد که
خاری که از کوی ما در پایت رود آن را بدر گیری مجنون این سخن بشنید
نعره بزد بیهوش گشت **نکته** بشنو که عُبّاد و زُهّاد که در محلهٔ حلهٔ
دنیا سر برهنه با سلام و پا برهنه بنبوت می کردند ناگاه تجلی مجلی رب
بدید آمد همه مجنون وار بریختند و در پای احسان گریختند که ملک ازل
پرسید که از حلهٔ دنیا کی آمدید فریاد برآوردند که ما دنیا این ساعت
می شنویم که تا اکنون بزندان طبیعت بودیم دنیا بینداخته ایم دنیا پرداخته
ایم نام و ننگ بر انداخته ایم بتر ماند لیلی ازل و ابد که آرزوتان چیست
گویند در عرصهٔ غصه بیت گشته ایم اما آرزومند جمال جلال گشته
ایم آرزومان آنست که در عالم بلا لِک تو لابد آن داشته ایم که یکبار
در مشاهدهٔ تو شویم گفت از بهر مطالعهٔ مشاهدهٔ بیچون چه آورده اید فریاد
برآرند که اگر دین بود از بهر تو بود و اگر دنیا بود از بهر تو بود درم از
بهر تو می دادیم و زر از بهر ریاضت رضای تو می فشاندیم خطاب در آید

که پس این چیست که در پیش کریبانتان می درخشد گویند این سوزن
محبت دنیاست پرسد که آنرا از بهر چه داشتید گویند که در بادیهٔ
فراق بامید وفاق شب و روز سرگردان بودیم گفتیم اگر وقتی خار بلائی
در دیدهٔ صبر ما رود بدین سوزن محنت بیرون کنیم هی از ورای تتق عزت
خطاب در آید که ای مدعیان کذاب وای بی وفایان قلاب
خار بلا که از کوی ولا در پای جانتان در آید روا دارید که آنرا بدین سوزن
اعوذ بی فرسنگ بدر کنیم همه مجنون وار نعرهٔ بزنند و پای از خود بدر نهند
چون از خود بیرون داخته شوند و از خجالت گداخته ملک تعالی بنوماید
تا ایشان را از خاک مذلت بردارند و بر تخت عزت و رفعت
نشانند و در سرای قبول آرند تَدْخُلُوا مِنْ كُلِّ بَابٍ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ
فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ **حکایت** شبی لیلی برخاست بر بام قصر خود
آمد و بر شرفات قصر می گذشت آواز و نالهٔ مجنون بشنید از بام
بزیر آمد و لحظهٔ قرار گرفت باز دلش در طپیدن آمد باز بر بام آمد

تا هشتاد و پنج بار آن شب بر بام می شد بزیر می آمد آواز و نالهٔ مجنون
بسمع او نمی رسید آتش در وجود او افتاد با دل بریان و دیدهٔ گریان
و جان پر اندوه بنزدیک دایه آمد گفت که حالت چیست که امشب
چندین بار بر بام رفتی آمدی گفت نالهٔ محبوب خود نمی شنوم بی قرارم
دایه بفریاد آمد که این چه حالیست که اگر بنالد فریاد بر آری و اگر بدرت
آید بارش ندهی اگر شبی سر بزانو آرد و دهان بر دهان نهد
و لب بر لب چنین بی قرار گردی که او را با تو چه تدبیر است گفت
این همه هست اما من نالهٔ او دوست دارم **واقعه حکایت**
چه شنوی شب ظلمت دنیا لیلی ازل و ابد از مهد لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ
بر بام قصر تعالی آمد و از روی نظر به بندگان خود نگریست همگنان از بیم
بی نیازش سر بگریبان تحیر و تفکر فرو برده بودند نه زهرهٔ دم زدن
داشتند نه چارهٔ فریاد کردن خطاب می رسید بملایکهٔ ملکوت
که بنگرید تا عاشقان جلال و جمال ما را چه رسیده است که آوازهٔ آواز

ایشان از گریبان کاینات بیرون نمی آید دایگان عنایت گفتند
آلهی اگر وقتی بیابید غرلت همه رایی راند که مرا نشناسید و اگر وقتی در محلهٔ
بندگیت دو انی نی نیاز بیت همی دانند که ما للتراب و رب الارباب
و اگر وقتی که در کنج کنجیت زکون سر بگریبان تحیر و تحسر فرو برد ندا عیان
امن یجیب المضطر اذا دعاه ندایی کنند که کجایید عشاقان حضرت
ربوبیت ما همه خطاب مستطاب از حضرت عزت در آید که این
همه ست اناما آن ناله و الحان شوق حضرت خود را دوستر از آن
تسبیحان سبحان ملاء اعلی داریم که انین المذنبین الواهین احبّ
الیّ من زمر المسبحین **نکته** آن بچهٔ مرغ بیست روز در آن
بیضه بماند چون قامت تمام شد خلقت بکمال رسید قدم بر زمین
بیضه نهد و سر بر بیضه خود را بیفشارد تا بود که حصار بیضه که زندان وی است
از هم بدرد نتواند که بیرون آید همی سوراخ بر سر بیضه کند و بر روی مادر
نگاه کند گوید ای مادر بدست من جز این نیست مادر منقار بر زند آن

بیضه را تمام بشکند و بیندازد و بچه در زیر خود گیرد محمد رسول الله آن بچهٔ
بیضهٔ عالم بود چون مدت چهل سال درین عالم بنالید قدم بر زمین نهاد
و سر بر سقف عرش و فریاد برآورد که خداوندا بدست من پیش ازین نیست
قدم از روی کرم بیضهٔ وجود جملهٔ کون بشکست و محمد را ازین بیضهٔ عالم
بیرون برد که دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و رباه الله فاوحی
بدو داد و در زیر پر رحمت گرفت والله یعصمک من الناس همچنین
بندگان مؤمن درین بیضهٔ مساجد و دین قرار گرفته اند چون مدت
معیشت دنیا بسر آمد سر بر سقف سجع رسانند و پا بر زمین یقین محکم
کنند و هرچند خواهند که ازین محنت سرای فنا خلاص یابند نتوانند فریاد
برآرند که خداوندا آنچه از ما شایست کردیم همی در مقابلهٔ قدم در بچهٔ صدق
ایشان پدید آید بنگرند جمال با کمال ذو الجلال بینند گویند آنها طاقت ما
بیش ازین نیست ملک ازل و ابد بیک ضربت قیامت جملهٔ کاینات
در هم درد و بندگان مخلص خود را در زیر پر عاطفت خود گیرد تا مرکه

جُسته باشد یافته باشد و هر که رفته باشد رسیده باشد **حکایت**
وقتی لیلی نشسته بود از مجنون نشس یاد آمد اثر آن یاد کرد که
بمجنون رسید مجنون برخاست واحرام حرام لیلی ببست با دل سوزان
بوی سوز دل عاشق بمعشوق رسید لیلی در حال دایه را بخواند گفت آن
سربند مرصع من بیار و آن جمله جواهر و لآلی من بیار و جمله را باز کشای و
در زیر و برکوی بپاش تا چون مجنون بدین کوی رسد پای بر جواهر
نهد و بزرگ عیبی بود که پای عاشق ما بر سنگ و خار آید چون مجنون
بکوی لیلی رسید همه کوی جواهر دید مجنون در پای استاده لیلی بر منظره
نشسته و آستین فرو گذاشته و روی پوشیده مجنون گفت
ای لیلی چون جواهر در پایم افشاندی و آستین نخستین فرو گذاشتی
باری برقع برانداز تا جمال با کمالت را نیز نظاره کنم گفت ای مجنون
تو آمدهٔ یا منت آورده ام اگر تو آمدهٔ این بینایی محال از کجا و اگر
منت آورده ام این سوال چرا موسی علیه السلام چون بطور آمد

از حضرت خطاب آمد که جمله جواهر و لآلی اقبال در موسی پاشید و کوه طور را
بیارایید تا قدم عاشق ما بر کوه نیفتد خود آستین اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ
وَالْاَرْضِ از مشکوة شجره بدر کرد که آتش مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا
چون موسی آن همه لطف دید گفت خداوندا چون همه سعادت و مکرمت
کردی باری حجاب بردار تا روی تو بینم خطاب در آمد که ای موسی
تو آمدهٔ یا ترا آورده اند گفت پس آن دعوی محال چرا می کنی لَنْ
تَرَانِی **لطیفه** چون قصاب خواهد که گوسفندی بسمل
کند اگر چهار دست و پای او گشاده بگذارد بطپد و تغار بشکند
و جامه قصاب خون آلود کند و اگر چهار دست و پای او به بندد
زخم در دل گوسفند بسوزد نشاید چه کند یک پای او رها کند سماع نام دوست
بسمع او رسد که اَللّٰهُ اَكْبَرُ پای بیفشاند جان دهد از لذت آن چون
حیات از گوسفند برود قصاب سر بر پای گوسفند نهد و چندان
باد در وی دمد که لاغری بفربهی مُبدّل شود فرموده است که نفس تو

بسوزد و اگر بکشایی بطپد و تغار بشکند و دامن علما که قصاب آنند
خون آلود کند یکی بکشای که آن دل است تا چون سماع نام و کلام
خدا شنود پای بزند باز چون حیات از وی جدا شود حق جل و علا
سر رحمت بر دل بنده نهد چندان دم مغفرت در وی دمد که داعی
معصیت بنزدیکی طاعت مبدل شود فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ
حَسَنَاتٍ سوال کرده اند از مؤلف این کتاب پیغمبر گفت دَخَلْتُ
الْجَنَّةَ فَاسْتَقْبَلَنِي رَبِّي این چگونه دانیم گفته است استقبال خدا
بمعنی باز گرفتن با خود از غیر و مشغول کردانیدن بخود و آگاهانیدن
که بغیر التفات جایز نیست اکنون گفت تمثیلها باز نماییم که تمثیلها
آینهٔ حقایق است یکی آنست **مثال** وقتی لیلی می رفت
تا مجنون را ببیند راست چون بمحلهٔ مجنون رسید مجنون بدر آمد
تا بخدمت لیلی آید همه کوی شعشعهٔ نور کنیزکان لیلی بود چون مجنون
آن را بدید متفکر شد که این همه روشنایی جمال لیلی است غیرت

لیلی تاختن آورد مباد اگر مجنون در کمان افتد و سر بدین نورهای پرستاران
فرود آورد همی گوشهٔ برقع برداشت و جمال خویشتن بدیدهٔ دل مجنون
نمود تا مجنون از میان آن همه نورها بنور جمال لیلی رسید و بدان مشغول شد
همی لیلی ازل و ابد از عهد لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ بی آمد محمد علیه السلام بکوچهٔ
بهشت رسید از پرتو نور حوران همه بهشت روشن شده بود ز آنجا که
همت راستی بشری محمد بود خواست بر ایشان نگرد غیرت عزت
حجاب برداشت که مباد اسرش را بدین روشنایی فرود آورد جمال بیچون
محمد نمود گفت فَاسْتَقْبَلَنِي رَبِّي **مثال** ابرهیم علیه السلام چون
نظر بر روشناییهای شهب کرد که هَٰذَا رَبِّي غیرت عزت تاختن آورد مباد
که خلیل سر بدین کواکب فرود آورد از ورای پرده خدای تعالی نور
هدایت با برهیم نمود تا ابرهیم روی از همه بگردانید که وَجَّهْتُ وَجْهِيَ
لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا محمد رسول الله چون نظر بر روشنایی
آسمان و بهشت کاشت هر یکی بر مثال مشتری و زهره و ماه و آفتاب

روي نحواجه نمودند محمد خواست كه تا نظر بشري در ايشان نكرد همي پرده
از پيش عماري عزّت بر گرفتند كه محمد اگلگونهٔ حدوث ملكوت اند
محمد گفت فَاسْتَقْبَلَنِي رَبِّي **مثال** كه موسي عليه السلام طپانچه بر
روي فرعون زد از شدت خواست كه وي را هلاك كند آسِيَه
گفت طفل است و جاهل اگر باور نداري طشتي لعل و طشتي پر آتش
پيش وي بنه چون بنهاد موسي خواست كه تا لعل بردارد جبرئيل پري
بر دست موسي زد كه موسي با وقت بزرگي اين ساعت زندگي در مجهول
است آتش برداشت و در دهان نهاد آن دست بردن را گفت
فَاسْتَقْبَلَنِي رَبِّي محمد چون طپانچه زد بر روي حدوث خواستند تا او را
بيازمايند طشتي بهشت پر لعل و طشتي دوزخ پر آتش پيش وي نهادند
محمد خواست تا دست بهشت باز آرد جليل دست كرم فرا كرد
و محمد را فرا بر كرد و فرا بر كشيد كه آن زا سردي در نيستي است
حكايت وقتي ملكي بر بام قصر استاده بود خواست كه تماشا

كند صرّهٔ زر خواست تا بيفشاند تا نظّاره كنان برچينند و ايشان بعضي
درويش بودند و بعضي محترم جامهٔ زربفت و اطلس پوشيده
چون ملك صرّهٔ زر بيفشاند چون بر محتشمان مي افتاد اطلس پوشيده
داشتند املس بود زر در وي افتاد و نمي ماند و چون بر فقرا افتادي
ايشان ژندهٔ پاره پاره داشتند در آنجاي افتاد و مي ماند ملك الملوك
ازل و ابد از بالاي كوشك خواست تا صرّهٔ زر خلافت بيفشاند
تا نظاره كنان عالم حدوث برچينند و فرشتگان اطلس پوشيان
نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ بودند جامهٔ ايشان صِقال داده بد ايشان
نُقَدِّسُ لَكَ بود چون زر خلافت بر ايشان آمد از ايشان در افتاد
آدم عليه السلام فقير ظَلُومًا جَهُولًا بود در ژنده و عصي بر جامه اش ره
كرده گريبانش درست مانده بود باقي همه بدست عصي پاره پاره
كرده بود چون زر صرّهٔ خلافت بدو رسيد همه در ژنده پاره پارهٔ
او جمع شد كه اَحَلَّنَا دَارَ سوال اِنَّا اَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ

از آنجا که قرآن را انزال است نه شب است و نه روز پس
عِندَ رَبِّي لَا صَبَاحًا وَلَا مَسَاءً و چون بلوح محفوظ رسید آن وقت
شب قدر بود که همهٔ جهان ظلمت حدوث بود و قرآن در عالم
نور قدم بود چون از آن نور قدم بظلمت درون آمد عیان بران
چون باد که بر روی آب چند شکن گیرد نه از آنکه بران شکن بود چون
باد قدم قرآن بجست و برپای لوح محفوظ رسید شکن حروف
ظاهر گشت نه از آنکه روی قرآن حروفست

حکایت

وقتی صدیق در خدمت خواجه نشسته بود یکی از منافقان استخوان
پوسیدهٔ در دست گرفته آمد گفت ای محمد مَن يُحْيِي الْعِظَامَ وَ
هِيَ رَمِيمٌ این استخوان پوسیده دیگر باره لباس حیات پوشد
چون تواند بود صدیق تعجیل کرد پیش از خواجه بانگ بروی زد که
ای منکر قادری که اول بار نابوده را بوده کرد قادر نباشد که بوده را
بوده کند ایشان درین سخن بودند که جبرئیل علیه السلام آمد و این

آیت بیاورد قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ گفت ای ابوبکر بشارت
باد ترا بوصول اگر گفت بیدا وصول اگرچه باشد تا شکر گویم گفت
جبرئیل آمد و مرا خبر داد که روز قیامت جملهٔ خلق را تجلی عام بود و ابوبکر را
تجلی خاص

حکایت

وقتی درویشی کبود پوشی از زیر قصر
خلیفهٔ از خلفا بگذشت دختر خلیفه بر منظره بود نظر دلش در درویش
آمد دلش با او بماند بستهٔ دام او شد کس بدرویش فرستاد
که روزم چون نامهٔ تو سیاه و شنیع است از ینجا مرو در هلاک جان
من مرو درویش دانست که این کاریست محال گفت تو ملکهٔ عالم
و من گدای بی نوا این احتمال بعید است دختر گفت این سهل بود
در زیر سرای ما زاویهٔ بنا کن و یکسال در آنجا معتکف باش و بعبادت
مشغول شو چون آوازهٔ تو منتشر شود پدرم بزیارت تو آید و از
تو سوال کند که چیزی از من بخواه مرا از پدرم بخواه او چون با من
مشورت کند من راضی شوم درویش صومعهٔ بساخت و آن خلیفه

گفته او بگوش داشت چون مدت بسر آمد خلیفه پیش درویش
آمد گفت ای درویش از ما چیزی بخواه درویش خاموش گشت سه بار
بگفت درویش جواب نداد خلیفه برخاست و برفت در سرا شد
حکایت حال بدختر گفت دختر گفت از تو چه خواست گفت
سه بار سوال کردم هیچ چیزی نخواست دختر کس بدرویش فرستاد
گفت ای بیخود رنج بسیار کشیدی و غصهای بی پایان خوردی
چون وقت آمد بر نخوری چرا خاموش گشتی درویش جواب
داد گفت خواستم که بخواهم اول بار عقل گفت دین در سر رود دوم
بار خواستم که بخواهم ترسیدم فضل المنی در رسد لَوْلَا اَنْ رَاٰی بُرْهَانَ
سیم بار خواستم که بخواهم ندا آمد که مدبرا شرم نداری که ما را بر دام بندی
نام داری بکبری **حکایت** بشنو که آن درویش نوبی وَاَنْتُمُ
اَلْفُقَرَاۤءُ اِلَی اللهِ از زبر قصر عبادت می کد گشتی دختر جنت بر جمال
تو عاشق گشت ترا گفت بیا بر در سرای عبودیت صومعه مسکنت بنشین

چون خداوند بار رحمت بر تو آید مرا از و درخواست کن تا من رضا دهم
انتشار ربیبت در جهان افتد بحکم رحمت چون بدر درویش فقیر آمد
گفت ای درویش از من چیزی بخواه خواست که گوید بار اول دختر جنت را
بمن ده عقلش گفت ای بیخود و بی خبر کسی از و دختر بهشت طلبد
بار دوم خواست که بخواهد عنایت گفت از ما بما مشغول خواهی شد
بار سیم خواست که بخواهد حمایت گفت از و او را بخواه پس خبر بدختر
جنت رسید که مدتی محبت ما کشیدی چون وقت آمد بر نخوری
چرا نخواستی گفت شرم داشتم از و بدیگری مشغول شوم خطاب
در آمد که چون تو از ما ما را نخواستی ما دیدار خود را روزی تو کردیم
بهشت خود از آن تست کَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ و دختر
جنت پیش دیدار ما چون بازیچه بود آنرا ترک کردی اَفَحَسِبْتُمْ
اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثًا سوال صدیق گفت اَقْتُلُونِی بِخَیْرِکُمْ و دست
برداشته بود تا بیعت کند جواب چنان بود که گفت صدیق در

خودی نگریست می گفت لَسْتُ بِخَیْرِکُمْ این خیریت و فضیلت که
می بینید گفت مصطفاست مَا طَلَعَتْ شَمْسٌ وَلَا غَرَبَتْ اَفْضَلُ مِنْ اَفْضَلَ
مِنْ رَبِّی نگر دیگر درجهٔ دوم است فتوّ علم بلندی و مرتبت خواهد و فقر
دل مسکنت از بیم خطر نخورد باز بینید سراسان بود ابوبکر هم عالم بود و هم فقیر
در ولایت علم بوقت بیعت دست برداشته بود که من از همه بهم
چون نظر نخود آورد نخرد در میان آمد باستغفار برخاست که اَقِیلُونِی
لَسْتُ بِخَیْرِکُمْ **مثال** ملکی خوان نهد و جملهٔ رعایا را بر آن
خوان بنشاند چون ملک خواهد که بر سر آن جمع بندهٔ را تشریف
مخصوص گرداند دست فرا کند دیگر لقمهٔ طعام بردارد و بدان بنده
دارد آن بنده را آن ساعت رخصت است که بخوان برود و
حشمت وزیر حاجب وکیل در نگدارد و بتخت بوسه بر دست ملک
دهد و آن نواله از دست او بستاند آنگاه در مقام اِقطاع طلبیدن
بتضرع و بزاری بدر وزیرش بباید ایستادن و خدمت حاجبش

بباید کردن تا پروانهٔ بار او بدهند ملک سبحانه و تعالی چون مایدهٔ رحمت
بگسترد وَاللّٰهُ یَدْعُو اِلٰی دَارِ السَّلَامِ و همه را بران خوان دعوت
بنشاند و بدست کرم نوالهٔ قرب بنده دارد بنده را اجازتست که
همه بردارد و هیچ کس باز ننگرد و التفات نکند و لقمهٔ رحمت از دست
لطف پادشاه بستاند باز در مقام عبودیت خدمت حاجب
باید کرد و در سرای وزیر رسالت منتظر باید شد که اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ
وَعَلٰی آلِ مُحَمَّدٍ **مثال** اگر بمذهب شافعی مرد بر زن یا زن
بر مرد دعوی کند که ازین زن یا ازین مرد بوی دهان می آید ایشان
را اختیار فسخ نکاح بود اما اگر این مرد با این زن بنزد قاضی روند
قاضی حالی فسخ نکند بفرماید تا بنگرند که این گند از بن دندان است
یا از معده اگر از بن دندان بود مجال دفع توان کرد که بقیهٔ طعام
شبینه در بن دندان مانده است و گندیده و اگر از بن معده است
علاج پذیر نیست این حال آدم و ابلیس است که هر دو را

ازدهان بوي آمد گفتند اين عقد فسخ توان كرد قاضي ازل وابد فرمود
كه نه بنگريد كه مسئله بر تفصيل است بنگريد از بن دندانست يا
ازدرون جان يعني ازمعدن كند عصيان آدم ازبن دندان بود كه
بقيهٔ گندم درمانده بود و گنديده گشته و بوي گرفته گفتند كه اين
سهل است كه بخلال رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا پاك توان كرد پاك
كنند اما چون از ان ابليس بنگريدند ازدرون معدن بري آمد كه
اَبَا وَاسْتَكْبَرَ خورده بود گفتند كه اين علاج پذير نيست عقدش فسخ
كنيد وازملكش بيرون كنيد اُخْرُجْ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيمٌ مثال
يكي مرغكي در قفص دارد چون شب درآيد خواهد كه اورا بالاي در
آويزد چوبش بايد سر بدو شاخ تا آن قفص را بردارد و بميخ رساند
اما بايد كه حلقهٔ باشد در چوب قفص تا درميخ توان كرد ملك ازلي
ابدي مرغ ايمان را در قفص قالب تو كرد بچوب سر دو شاخ لا
لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ آن چوب سر دو شاخ است ببايد تا اورا بميخ

توحيد درآويزد تا چون قفص بميخ رسد حلقهٔ درد بايد تا درميخ بياويزد مثال
طاووس بدان زيبايي با هزار رنگ نگار هيچكس در قفص كند يا نه
گفت نه چرا از براكه اگر طاووس خودرا بصورت آراسته كرده است
وليكن چون بانگ كند بانگ گربه كند عاقل جز از هزاردستان ضعيف در
قفص ندارد ملك ازل وابدي گويد كه در عالم طاووسان بسيار اند
ليكن از قفص ايشان بانگ گربه كفر مي آيد ما را درويشان ضعيف نحيف
بايد واگرچه لب سياه و پاي باريك دارند كه اندرون قفص قالب
ايشان بانگ هزاردستان توحيد مي آيد كه هُوَ الْحَيُّ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ الْحَيُّ
لا اله الا هو فادعوه مخلصين له الدين
الْقَيُّومُ حريص سگي است گرسنه كه بر لب دريا استاده و استخواني
در دهان گرفته ناگاه در آب دريا نظر كند صورت خودرا بيند سگي
ديگر پندارد استخوان در دهان دهان باز كند تا آن استخوان را
نيز بستاند آنكه در دهانش بود بيفتد وآن خود نيز نتواند شد
كه آب دريا آن را برده بود اين صفت دنياست در كسي بي علم

وآن استخوان دنیاست وبهشت که خدا بدو داده است وطمع دنیا
برکنار دریای دنیا دهان بحرص باز کشاید بجمع حرام وحلال بطمع دنیا
بهشت کی از ان اوست که إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ بهشت
از دست بدهد وبدنیا نرسد ذَٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ **مثال**
زنی پیری را بسبوی بآب فرستاد چون از پیش مادر بدر آمد و در محله
آمد اطفال را دید که بلعب ولهو مشغول بودند او نیز با ایشان مشغول
گشت تا شب چون شب در آمد بخانه باز آمد با سبوی تهی مادر
گفت ای پسر آب کو چرا نیاوردی دانم بلعب ولهو مشغول گشته
بودی پسر گفت ای مادر شکر نکنی که سبو درست باز پس آوردم
گوش دار که حق سبحانه وتعالی قارورهٔ ایمان بتو داد از بهر حیات
عمل که از آب عبادات پاک پر کنی چو کودکان بلعب ولهو
مشغول شدی چون شب عمر در رسید بخانهٔ اصلی وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ
باز گردی حق تعالی گوید ای بندم آب عمل صالح کو گوئی خدایا

اگرچه آب عمل صالح نیاوردم اما شکر که باری سبوی ایمان درست باز
آوردم **لطیفه** موسی علیه السلام در مقابلهٔ سحر سحره با استاد سحرهٔ فرعون
چهارصد کس بودند آنکه استاد همه بود نابینا بود در میان صف استاده
بود عصائی در دست چون تابش آفتاب بروی افتاد گفت
کو لشکر تا ما با ایشان باشیم گفتند لشکر نیست یک تن است
استاده عصائی در دست نابینا گفت یکی است گفتند آری نابینا
نعرهٔ بزد وگفت آه گفتند چه بود گفت یکی جز غالب نباشد چون
ابتدا کنی یکی آخر نیز یکی هم ختم بکنی قدم یکیست که ابتدای همه اوست
وبآخر نیز هم یکی ماند هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ **مثال**
وقتی سلطان محمود از شکاری آمد بمرحلهٔ رسید پیرزنی بود خانهٔ
داشت چون دید که سلطان محمود روی بران مرحله نهاد در خانه
باز کشاد واز در دور شد وگرد همه خانه بر آمد وجمله زوایای خانه را
بدید در خانه اثر آبادانی ندید حالی پروانه را بر آتش خانه فرستاد

که چندین فرشها بیارایید و در این خانه بگسترید و بخزینه فرستاد که
چندین جامه بیارید و بنهید و بمطبخ فرستاد که چندین طعام بیارید گفتند
ای پادشاه این همه چیست و از بهر کیست گفت بهر آنکه چهار در باز
گشود و خانه بنو دو بر من لازم گشت که جمله را ببینم و هرچه بی برگیست
برگ مبدل کنم محمود ازل و ابد از شکار یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ در آمد
بر حلهٔ ده ویران فرزندان آدم رسید پیر زن روح در نگریست دید
عنان عنایت بدان طرف کرد ایند در خانهٔ دل بگشاد گفت که
یارب بفضل و کرم بر خانهٔ دل ایشان نظر فرمای چون نظر کرد
همه بی نوا دید و خرابهٔ معصیت بفرمود که از فراش خانهٔ کرم نا
متناهی لطف پادشاهی فرش رحمت بگسترید و از خزانهٔ خانهٔ
عاطفت خلعت رحمت مغفرت بیارید و در پوشید و از مطبخ رحیمی
نعمهٔ گرسنهٔ او را بطعام آمرزش سیر کنید چون تو گفتی یا ربّ او
باجابت گفت لَبَّیْكَ یا عَبْدِی اما تو خانهٔ دل بدست غوغای شیطان

بازده تا رحمت خلعت آمرزش از او باز ندارد که اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ
الذُّنُوبَ جَمِیعًا **مثال** اگر از دکانی دو درم سنگ تخم
کاسنی خواهی که رایگان بتو ندهند امّا چون در بیمارستان
بگشایند اکلیل الملک افلاطون که دانگی بصد دینار ارزد رایگان
بدهند شریعت تخم کاسنی است عطار محمد رسول الله است از آن از
دکان بی بها اقرار عمل ذرهٔ بتو ندهند اما چون کار بجان رسد که از همه
درمانی هیچ درمانی ندانی روی بدرگاه خدا آوری در بیمارستان رحمت
بگشایند اکلیل الملک افلاطون رحمت که ذرهٔ بهزار جان ارزد
برایگان در کام تو نهند که لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ **مثال**
اگر زن حاملهٔ بمطبخی برگذرد و بوی طعام بمشام آن زن حامله رسد
آن پردل را چو معلوم شود که بوی طعام آن مطبخ او بمشام حاملهٔ
رسیده است بر خود حرام کند و بدو اندازد که بخورد یا از آن
طعام با آن حامله بخشد ندای مؤمن آن زن حامله جان تست و حاملهٔ

اصلی خود نفس که وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ بر مطبخ کرم الهی یکدرد و بوی
مغفرت بمشام جان اوی رسد که اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا
اگر آن بزرگ طعام از زن حامله باز دارد چون او در خاک افتد خدا
می گوید که ای بندهٔ من نیز بوی مغفرت از تو باز نگیرم تا چون ایمان
تمام بسلامت از دریای خوفناک وَاِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا بگذرد
تا همواره از جناب عزت آسایش و پرورش یابد تا آن چاه طبیعت
باوج جاه جنت رسد که اِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ **مثال** زنی پارسائی
را خواستی و بخانه بردی اگرچه سلیطه باشد رها مکن چو زجرم ترا و از لوث
خیانت پاک می دارد تو نیز جرم زبان او عفو کن چنانستی
که سبحان می گوید که ما را که خداوندیم یا پارسا باید تا دامن قدوسی
ما را از لوث شرک و تشبیه خالی دارد چو تقدیس و تنزیه ما گوید
ما نیز جریمهٔ نفس او را که در وجود آمده باشد عفو کنیم که وَیَعْفُو

عَنِ السَّیِّئَاتِ **مثال** وقتی پادشاهی بشکار رفته بود صیدی
از پیش او بجست عنان بمرکب داد و رکاب سوی صید کرد آن
صید در ده ویران شد در پی او دید بجز داری از دیار نبود مگر پیرزنی
که دست ترکان طراوت رخسارش برده بود خانهٔ سیاه و ویران
شده از دود زمستان باد اقبال بر وی نا وزیده سعادت مرکز
در آنجا رخت نهاده محمود گفت ای پیرزن هیچ منزل داری فرو
آییم گفت نه و اگر کسان تو در آیند بر اثر تو تباهی کنند محمود گفت
باری جای ده گفت نه منت خوانده ام اگر فرود آیی تو دانی سلطان
از مرکب پیاده شد درختی بود قدیم در آن ده اسب آنجا ببست
و زمانی آنجا بنشست ساعتی بود که پیرمردی در آمد روی زرد شده
قوایش تقدیر بر پشتش را خم داده لختی هیزم پشته بسته صد هزار
عرق رنج بر پیشانیش نظام گشته بدر خانه رسید اسبی دید بدرخت
بدر بسته بر خود بلرزید گفت ای ترک خوبروی چه جای نشست

سقف سیاه دیوار تباه و تراجامها آراسته سلطان دران پیر بگریست
گفت دست بمن ده مرا بفرزندی قبول کن تا من ترا بپدری قبول
کنم پس گفت ای پدر تازیانهٔ مرا ازان درخت درآویز تا اگر طالبان
من ترا بدانند خانهٔ تو خراب نکنند بست تازیانه و بیاویخت ساعتی
بود لشکر انبوه رسیدند چون تازیانه را دیدند دست بر دست نهادند
و در پیش تازیانه ایستادند آن پیر بخانه در دوید گفت ای زن
آنکه در خانهٔ ماست سلطان است هزار جان در میدان ازلیت
در پیش تخت محمود ازل و ابد بر مثال سپند بر امید اند طالبان
او با کمند احاطت بزمین رفتند و بده ویران فرزندان آدم رسیدند
دران ده پیرزن نفس و پیرمرد عقل بودند آن یکی در دیگ شهوت
می جوشانید و آن دیگر خار بستهٔ عمل می کشید فضل دست پیرمرد
عقل گرفت بعقد یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ ببست و گفت ای پیر عقل تازیانهٔ
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ بستان و از درخت زبان درآویز تا اگر طالبان

هوا قصد خانهٔ ایمان تو کنند تو آن تازیانه ازان درخت آویخته باشی که
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ که اَلْاِیمَانُ اِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ وَعَمَلٌ بِالْاَرْکَانِ وَ
تَصْدِیقٌ بِالْجَنَانِ تا اگر طالبان هوا قصد خانهٔ ایمان تو کنند چو تازیانه ببینند
سر بر عتبهٔ آمَنَّا وَصَدَّقْنَا نهند که بدان کلمه بملک جنت رسانند که مَنْ قَالَ
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ **مثال** کسی که بیمار شود امید
بهتر باشد بطلب طبیب میروند و دارو بمایش می دمند و امید منقطع نمی کنند
چون بیماریش بی تیمار شود و امید منقطع گردد بتجهیز او مشغول شوند
همچنین بیماری بی روزه از اول روز که سر باز نهاده بود دست در دامن
طبیب بی ریب و بی عیب زدی و داروها و اخلاطهای نماز و روزه
و زکوٰه و حج و صدقه بدو دادی اکنون سود نداشت وقت آنست که
نفس او بتک دو آید امید منقطع شد متوالی و متواری کفن شوند و آن
کفن از توبه بسازند تا مگر باشد که ایزد تعالی قبول کند که وَهُوَ الَّذِی
یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ شما را قبول که اَلتَّائِبُ مَقْبُولٌ عِنْدَ اللّٰهِ تعالی

وَهُوَ سَعِيدٌ مثال آخر دانشمندي درويش نزد خواجهٔ شد
خواجه در سرا بود دانشمند بريش خويش فرو مي نكريست وبدست
ياري مي كرد چون خواجه از سرا برون آمد دانشمند بريش خود چنان
مشغول بود كه از آمدن خواجه خبر نيافت خواجه از انجا كه رسيده
بود باز كشت وكفت دانشمند بريش خود چنان مشغول است
كه پرواي هيچ كسش نيست عزيز من تو آن دانشمندي كه بار كاه شَهْرُ
رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ آمدهٔ ومنتظر جلال احديت وصمديت
بودهٔ چون شب قدر درآمد وقت آن بود كه جمال جلال ترا روي
نمايد چون پادشاه ازل بهر تو حجاب برانداخت واز حجرهٔ غيب برون
آمد تو سر پيش هوا وشهوت انداخته بودي ومستغرق خواب
غفلت شده وبدست حرص ريش دنيا كرفته او آمد ورفت وتتق
غيب فرو انداخت ترا از سرو ريش غفلت وهواي خويش پرواي
او نه مثال چون كوسفند را بكشند وسر نكون بياويزند

وپوستش باز كنند وكاردي باز جاي بسمل كاه برآرند تا اكر قطرهٔ خون
سياه در انجا باقي باشد بيرون آيد تا چو در تنور كنند وبريان كنند آن
خون بيرون نيايد بزيان نبرد عزيز من تو نيز نفس خويش را بكارد
رياضت بزن تا هر چه خون شهوتست برود انكه در تنور فقرش سر نكون
بياويز وپوست دنيا از و دور كن وكارد رياضت بحلق طبيعت او
برآر تا اكر قطرهٔ خون مني وكبر وعجب كنديده مانده باشد از و دور شود
تا چون در تنور كورش نهند بريان كشته ودر عشق سوخته صدق برآيد
نه خام وكنديدهٔ زنديق هَذَا عَتِيقُ اللَّهِ مِنَ النَّارِ مثال
در فصل ربيع كه طبل فَانْظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ فرو كوبند وفراشان
بر سنبل ورياحين لباس نو در عالم در پوشانند يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ
غَيْرَ الْأَرْضِ صد هزار كل بديع در فصل ربيع پديد آيد اول كل زرد
با دل پر درد بر بر آيد وخود را بنمايد وبعد از ان كل سپيد پديد آيد
بوي ندهد چون سبيل پدود وچون دولت تيز باز نشسته برود

وبعد از آن گل شصت برگ خوب جمع لطیف ذات با نبات
بدید آید و عالم را بجمال خود آرایشی دهد و گله را ببوی خود پیرایشی چون قصد
سفر کند میراث ماورد لطیف بجای بگذارد تا هر وقت زمستانیان
خواهند از گل نشانی یابند و خود را ببوی او معطر و معنبر کنند در حالی نخزینهٔ
دار کنند که او را قرابه گویند و خود را ببوی ماورد خوشبوی صافی پیراسته
و آراسته کنند تا هر که بدیشان رسد بر پیغمبر صلوات فرستند مثل گل
باغ چه شنوی چون بهار آفرینش بود صد هزار طفل نبات در وجود
آمدند اشرف ایشان گل بود اول موسی بیامد بر مثال گل زرد بینی که
جملهٔ جهود آن قبله گاه خود را زرد کرده اند و پارهٔ بر دوش دوخته و بعد از او
عیسی بود بینی که قبله گاه ایشان جمله سپید است و حواریان او سپیدکار
و ایشان را بر دوش از پس ایشان بر برگستان شریعت گل
صد برگ با نبات لطیف ذات وجود محمد بود که بدید آمد صلوات الله
علیه وسلامه و عالم را بنور جبین منیر مبین خود آشکارا و مزین و مشرف

چون خواست که سفر بعالم بقا کند و از عالم فنا رحلت سازد و آن عالم
را نیز بوجود خویش آرایشی دهد میراث گلاب کلام بتکلم حقیقت بر و
بگذاشت که ثُمَّ اَوْرَثْنَا الْکِتَابَ الَّذِینَ اصْطَفَیْنَا تا امتان آخر زمان
که او را ندیده اند خویشتن را بدان معطر کنند و شایستهٔ شفاعت
او شوند که کما اَلْوُرُودُ الْاَحْمَرُ مَنْ صَلَّی عَلَیْهِ وَجَبَتْ لَهُ الشَّفَاعَة
مثال حلهٔ نی شکر را مگس بروی نشیند اما توقف
نکند چون شکر در وی کند مگس بجوع خود را بروی میزند خواهد که بنشیند
مروحهٔ بدست می گیرند و او را میرانند در میان مروحهٔ دنیا بتدبر خواهد
که بنشیند آدم حلهٔ بود نهاده اما هنوز شکر وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی
ناکرده ابلیس مگس وار خود را در وی انداخت و میخواست که بروی
بنشیند نتوانست چون شکر وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی در ذلت وی داد
ابلیس خواست که خود را برو زند مروحهٔ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
در دست او نهادند تا او را از آنجا دور کرد اند حلهٔ شکر تو بی و آن

مگس شهوت و حرص تو مروحهٔ ریاضت نماز و روزه در دست تو
نهادند تا مگس حریصی بر تو دستولی نکرد و جلاب شکر خودی بی زحمت
مگس بستانی این روح بی جبان که لا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم **مثال** صرافان را قاعده ایست که زر سرخ روی را
بر محک سیاه روی آزمایند اگر همه سرخ نماید خالص بود خزینهٔ پادشاه را
شاید و اگر نه ببازار قلابانش فرستند ابلیس لعنة الله علیه آمد آن
زر مغشوشش بود که بر محک آزمایش زدند قلبیش بیرون آمد گفتند
ببازار قلابانش برید که این بازار را نشاید وان علیك لعنتی
گفت خداوندا آخر قدر زر طاعت دارم اگر چه خالص نیست جواب
آمد که عوض آن بستان وانك من المنتظرین الی یوم الوقت
المعلوم آدم محک سنگی بود از کوهستان ظلومی و جهولی بیرون افتاده
آفتاب نظر در و تافت خاصیت آن وا دید آمد که زر معرفت
گرد کار از و در وجود آوردیم **مثال** تجلی سلطان در

خرگاهی نشسته بود ناگاه غلامی از غلامان او به پیش و آمد ناگاه
نظری با او بدید در اثنای سخن از سلطان چیزی خواست سلطانش بنمود
گفت انگشتری بفرمای تا بخزینه روم بستانم سلطان گفت صبر کن
تا فردا غلام گفت فی التأخیر آفات بیچاره مسکین ندانست که
العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن چو انگشتری بستد
قصد خزینه کرد شب آفابت تاریک بود و تتاق داران تتاق خزینه
در نواحی مشغول بودند و تتاق می داشتند شخصی را دیدند وقت قصد
خزینه کرده تیر در کمان نهادند و بر سینه اش زدند و بکشتند هر کسی زخمی
و ضربی چون وی کشته شد بر سر او آمدند نشان سلطان دیدند
بترسیدند کس با میر تتاق فرستادند که چنین واقعهٔ واقع شد و بدین
صفت حادثهٔ حادث گشت گفت نیکو کردید من فردا از بهر شما
خلعتها بستانم گفتند ببین او نشان سلطان دارد گفت اگرچه نشان
دارد اما بی وقت آمده بود اگر او امشب این گستاخی نیافته

بودي فردا برندي قصد خزینه کردي شما چه کوییدا و نشان سلطان داشت
همه کوییند نیک کردید حسین منصور در شب یلدا در حضرت سلطان لایزال
رفت خلعت درخواست کرد بخزینه کرم بیچون حواله کرد فرمودند که
بستاند خواست انگشتري انا الحق بدو دادند قصد خزینهٔ اسرار آلهي کرد
تتاق داران علما بودند قلم قبول و بر مثال بیرون کردند هر یکي زخمي وضربي
بروي زدند چون کشته شد و سوخته گشت و خاکسترش بباد داده
آمدند نشان سلطان دیدند بر روي آب بدید آمد پشیمان شدند
بر عهدهٔ تتاق داران که سید عالم بود خشت کس فرستادند که چه فرمایي
که مثل این حال صادر شده است سید از مدینه نامه نبشت که شما دل
فارغ دارید که اگر شما امشب این نکردیدي فردا جمله رندان محله ره
اعتزال و تعطیل و تشبیه گرفتندي و هر یکي هرزه گفتندي سر او آنچه گفت
راست گفت و سر شما راست کردید اینها را جزا دهند که إِنَّا لَا
نُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا اورا در دار صدق راه دهند وَلَا تَحْسَبَنَّ

الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا **مثال** اگر کسي را پسري بود
چون روي نیکو و خُلق خوب پدرش مهمانان آرد عادت باشد که
پسر را سرتبانه کنند و بانواع زیور بیارایند و در میان جمع مهمانان آرند
تا برکت ایشان بدو رسد رسم چنان باشد که جماعت او را دست
بدست میگیرند وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا بري خوانند و بر وي مي دمند
و بر روي او بوسه مي دهند و بر کناري نشانند چو خوان بنهند و مردمان
دست بطعام کنند آن پسر نیز دست بطعام کند و بخورد درین
میانه کاسه بیندازد و طعام بر جامه ریزد و حُله را بیالاید و هیچکس از
مهمانان او را برندارند و جامهٔ او پاک نکنند مگر پدر که زدوده کند و پسر را
برگیرد و باب آن آلایش از جامهٔ او پاک کند و پسر را دیگربار
میان مردم آرد آدم علیه السلام آن طفل عهد بود که از رحم خلقت
بیرون آمده بود لطف بي نهایت او را به پرورد و حُلهٔ جنت در پوشانید
و تاج صفیي بر سرش نهاد و نرگس دیده اش با لماس ملاحت

بشکافت عقیق بشری را خفهٔ جوامرکرد و نیز تش در دعوت خانهٔ بهشت جا
داد وَكُلَا مِنْهَا ساکنان بهشت همه او را دست بدست می بردند
چون دست بطعام کرد جامهٔ عصمت بخوردن گندم ملوّث کرد
همه اهل بهشت از وی دور شدند قدم دست کرم دراز کرد و او را از
میان برداشت فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ و آن همه آلایش را بآب توبه از
جامهٔ وجود او بشست که فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى **مثال** در ازالت
نجاست مسئله است خلاف میان امامین رضی الله عنهما که چون
نجاستی بجامهٔ رسد بسرکه ازالت او بتوان کرد بمذهب ابی حنیفه رحمة الله
علیه و نزدیک شافعی رحمة الله علیه آب پاک کننده است و نجاست
جز بآب پاک نشود تمسک وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُورًا ابو حنیفه
می گوید که بسرکه که مایع است پاک شود که مجاورت نجاست عرضیست
بحکم مجاورت جامه پلید گشته بسرکه که مایع است پاک شود و آن
نجاست را از مجاورت جامه دور کند اگر کسی را رشاشتی از نجاست

معصیت بر جامهٔ طاعت افتد جز بآب پاک توبه پاک نشود و تا آب
پاک از نایرهٔ دیده فرو نبارد آن نجاست معصیت از جامهٔ طاعت او
پاک نشود امّا مذهب ابی حنیفه در وقتی ترا بکار آید که بپارهٔ سرکهٔ اندوه
ندامت همی کفایت بود که اَلنَّدَمُ تَوْبَةٌ **مثال** در حال اضطرار
مردی لقمهٔ حرام خورد از غایت فرو ماندگی که خود را از مرگ رهانیده است
از بیم فریاد بر آرد که خداوندا حرام خورده ام از بیم فرو ماندگی و ضرورت
مرگ خورده ام فریاد رس تویی که اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ امّا
زاهد حلال خور سینه پر کند و پهلو فربه آنگاه نیاز آغاز کند که حلال خورده ام
دعاءم اجابت کن دست زود بسینه اش باز نهد که مارانندهٔ
باید که از عجز نالد که حلال خور بسیار خور را بر درگاه ما محلی نبود
نکته در تفسیر خفا نیست که خدا نور ایمان را بچراغ مانند
کرده است از بهر آنکه چراغ را هم فتیله باید هم روغن یکی از یکی نور
بدارد اسلام بی ایمان و ایمان بی طاعت هیچ قدر ندارد

مثال دل را بابگینه چرا مانند کردند بدانکه آبگینه چند نوعست
یکی آنکه حجامان بدان خون مردمان ریزند دوم آبگینه آنست که بول در
وی ریزند و بطبیب برند ظاهر نیک و باطن بد سیم آبگینه آنست که درو
مداد کنند ظاهر و باطنش یکرنگ و زشت چهارم آبگینه آنست که درو خمر
کنند پنجم آبگینه آنست که عطاران عطر دروی کنند چون گلاب و مشک
و آنچه بدان شاید ششم آبگینه آنست که آن از بهر بارگاه مساجد
بشاید که آن قندیل است بعضی ساختن را شاید و بعضی شکستن را
و انداختن را آن شیشهٔ حجامان بر مثال غماز است که بوسیلت او
خون مسلمانان ریزند و مال مسلمانان بستانند و قارورهٔ بول
بر مثال منافق است که ظاهر خوب و باطن زشت دارد یخادعون
الله والذین آمنوا و محبره بر مثال کافر است ظاهر و باطن زشت
ان الله لا یحب الکافرین و شیشهٔ خمر بر مثال رباخوار است
همه همت او خوردن ربا و حرام است لا تاکلوا الربوا اضعافا مضاعفة

و آبگینه عطاران بر مثال پیغمبر است که جز گلاب تواضع و مشک توحید و عنبر
معرفت در آنجا نبود من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین
و آن قندیل بر مثال دل مؤمن است که دل عارفست که از محبت جدا
نباشد الا بذکر الله تطمئن القلوب مثال دل عارف را
با این همه قدر و مرتبت بروینه و بسیمینه مانند نکرد بابگینه مثل زد
زیرا که کوزهٔ روئین و سیمین ضیا و نور را منع کند اما آبگینه منع نتواند
کرد و باصل ایمان چو در دل باشد نورش نیز باید تا گذرد اصلها ثابت
و فرعها فی السماء دوم زر و سیم سخت بود و دل مؤمن نشاید که سخت
بود سیم اگر بزر و نقره مانند کردی جهانیان پنداشتندی که زر و نقره را
در درگاه قدریست بابگینه مانند کرد تا عالمیان بدانند که الدنیا
لا توزن عند الله جناح بعوضة چهارم هر آبگینه که آتش بیشتر
دیده بود صافی تر بود هر دل که از حضرت الله آتش بلاء و لنبلونکم
بیشتر دیده بود صافی تر بود ان اشد الناس بلاء الانبیاء

ثُوَ الاَوْلِيَاءُ دیکر ابکینه رقتی دارد که پیوسته از شکستن خوف
دارد صاحب دل نیز پیوسته پریشان بود که اکر از دست آبکینهٔ طاعت
بیفتد و بر سنک معصیت آید شکسته شود دل قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ
مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ در دست بود و نعوذ بالله که اکر در دست نبود اثرش
نماند وَاَنَّ الْكَافِرِينَ لَا مَوْلٰى لَهُمْ مثال پیری از جائی
می کذشت خرواری آبکینه داشت شخصی از وی پرسید که بار چه داری
کفت لَوْ زَلَقَ الْحِمَارُ فَلَا شَيْءَ اکر حمار بیفتد هیچ نماند خواجه بار آبکینه
در دل کرفته و بر خر نفس اماره مانده در سنکستانی الدُّنْيَا دَارُ مِنَ
الزَّلْزَلَةِ رانده اکر بسر در آید هیچ نماند لَئِنْ اَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ
در تفسیر آورده اند که دیو چون این آیت بشنید که الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ
پریشان کشت و شادی آمد که آبکینه را سهل بود شکستن خدا تأیید کرد
كَاَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ بستاره مانند کرد که آسمانیان کویند خداوندا
چرا بستارهٔ آسمان مانند کردی کوید زیرا که دیوان شیطان قصد

خانه خاص لِمَنِ السَّمَاءِ کنند ستاره برایشان زنند جمله را بسوزانند فَاَتْبَعَهُ
شِهَابٌ ثَاقِبٌ همچنین مردیو که قصد آسمان دل بنده کند ستارهٔ توحید آلهی
بروز نند تا چیز کنند بعضی کفته اند از بهر آن بستاره مانند کرد که ستاره
سوزد بفروزد معرفت دل مومن افروزد لیکن نسوزد كَاَنَّهَا كَوْكَبٌ
دُرِّيٌّ در تفسیر آورده اند که خدای تعالی کفت یا محمد ملکوت را بر تو عرض
خواهم کرد تا چون نظرت بر نعیم افتد بدانی که جای دشمنانت چکونه ساخته
ایم و جای دوستانت چکونه آراسته ایم بیا بام زندان بر آی
بچاه غم زدکان امت فرو نکر تا بینی که چکونه در چاه طبیعت مانده اند
ای ستارهٔ ملک عصمت ای ملک آسمان طهارت ای ستارهٔ
دلو دولت ای در ظل شفاعت بندکان سوختکان امت را بخواه
که یوسف شکل از چاه کناه بر آرد در مصر خطاب بر تخت عَلٰى سُرُرٍ
مُتَقَابِلِينَ بنشاند در عون صد سال شیر خورد از دریای نیل غیر نتوانست
خواجه خود آن شیر نتوانست خورد چون بوجودش از کال نجرهٔ اتهالی

روان شد در ساعت از هاتف لطف آوازی رسید خطاب آمد که
محمدا چه میخواهی گفت ترا خواهم تبو نمود که او را خواه از وکه او را خواست
اسباب هر دو عالمش مهیا کرد گفت چه ماند ملکا از درجات وحصول
مرادات که ما را آن نکردی اصطفا با آدم دادی میراث دار عشق
من شدم ملک بسلیمان دادی خزینه دار من شدم تعبیر بیوسف دادی
معبر لشکر من شدم کلام بموسی دادی در پند عهد من آمدم اکنون امتان
فرومایه را بمن ده تا بر درگاه فضل تو صدقه رحمت طلب کنم که آدمی
مسکینم برسنوهٔ مسکینانم دار در حریم و در پیری بزمرهٔ مسکینانم
برخوان بر انگیزی و با خود در زمرهٔ مسکینانم مان بر انگیزی مثال
اگر کسی قدری شیره در خم کند تا سرکه شود اگر خمر شود قدری خمیر مایه در افکند
سرکه شود شیرهٔ خم عمر تست برای طاعت دادند که بد و طاعت
کنی جمله خمر معصیت کردهٔ پس قدری خمیر مایهٔ توبه در افکن تا جمله طاعت
گردد که فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ مثال

چون جامه نجس شود بحالی پاک شود بمذهب ابی حنیفه بخلاف مذهب
شافعی یعنی جامهٔ عمر تو آلودهٔ نجاست معصیت شده است قدری
آب دیده تَرَىٰ أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ در افکن تا پاک شود که التَّوْبَةُ
تَمْحُو الْحَوْبَةَ مثال مرغ همه روز گرد خرمن بر آید دانه جمع کند و شب
در دهان بچگان نهد تا نفقه کنند یعنی ای بنده گرد خرمن توحید بر آی دانه
چند از طاعت جمع کن و در شب تار در حلق اخلاص نه تا بچگان
ذکر و تکبیر در آیند دهان سوال باز کنند بدهان ایشان نفقه دهی تا ترا
بجنة المأوی رسانند مثال دیوان در آمدند انگشتری
سلیمان بر گرفتند و در دریا انداختند مملکت از دست وی بشد سلیمان
بکنار دریا آمد غواص را فرو فرستاد انگشتری را بیاورد سلیمان باز
بر تخت مملکت نشست با تو می گویند که شیطان آمده است انگشتری
امانت بر گرفته در دریا انداخته است که او در دریای معصیت و غواص
توبه را بدریای ندامت فرو فرست تا انگشتری امانت بر آورد

وترا بر تخت مملکت آخرت بنشاند وَاِنَّ الْآخِرَةَ هِيَ دَارُ الْقَرَارِ
مثال اگر کسی براهی رود و خواهد که باد سموم بروی کاری بکند
سه کار ترش باید کرد یکی آنکه معدهٔ او ممتلی باشد و اگر نه باید که محرور باشد
و الا پیازی بستاند و دایم بر بینی گیرد تا شر آن باد از وی دفع
شود با تو می گوید که شیطان زنده است و باد سموم هوا و هوس ی
و زاد قدری پیاز استغفار وَاسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ اِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا
بردار و در پیش بینی روز کار خود بدار تا باد سموم هوا و هوس شیطان
بر تو کار نکند و تو بسلامت بولایت امن و مغفرت رسی که
اُولٰئِكَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَاَجْرٌ كَرِيمٌ مثال سلیمان مر دیوان را
خدمت از بهر آن می فرمود که دیوان قصد انگشتری مملکت می کردند
با تو می گوید که بار طاعت بر پشت دیو نفس اماره نه تا چون پیوسته
در کار باشد نتواند که قصد انگشتری زوال ایمان کند تا بسلامت
از مخرهٔ دنیا بعرفه جنت بری مثال عادت شیاطین را

که پیوسته قصد آسمان کنند شیاطین وَاِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ آتش وَجَعَلْنَاهَا
رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ بر ایشان رسد نیست شوند شیطان رجیم قصد آسمان
دولت می کند تا ایمان ببرد تو نیز آتش لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ
الْعَظِيمِ را در وی افکن تا بکلی نیست شود و تو از شر او و آن دیگران
خلاص یابی که اِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ مثال
طاعت تو چون کندر روسته چند آنکه در ولایت تست قیمتی ندارد
و از بهر بخور نشاید اما چون بولایت چین و ختن برند قیمتی عظیم یابد
زیرا که هوای این ولایت گرم و خشک است و هوای آن ولایت
سرد و تر است بخور کنند روی طاعت ما مادام که در پیش نظر
تست قیمتی ندارد چون بولایت خوبرویان برند لَا يَعْصُونَ اللّٰهَ
مَا اَمَرَهُمْ قیمتی عظیم دارد که اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ
يَرْفَعُهُ مثال عود تا در ولایت کشمیر باشد هرگز بوی ندهد
اما چون بدین جانب آرند بوی دهد طاعت نیز همین صفت دارد

تا در ولایت کشمیر وجود نهانست بوی ندارد اما چون بولایت ترکستان
برند جهان را معطر کرداند ونه آن مسک دارید که لَخَلُوفُ فَمِ الصَّائِمِ
اَطْيَبُ مِنْ رَائِحَةِ الْمِسْكِ **مثال** پیل را ندیدهٔ که همه وقت
پیل بانان سرش می شنوانند تا ولایت هندوستان را بیاد دنیا ورد
که اگر در خواب شود هندوستان را که ولایت اوست خود بخواب
بیند چون از خواب باز آید جهان را خراب کند یعنی نفس اماره
بر صفت مست باشد می باید که همه روز بچوب وَاعْبُدْ رَبَّكَ سرش
را بشنوانی تا در خواب غفلت نرود و ولایت شهوت
ومعصیت ومقصد قصد تن آرزو نکند وشهرستان ایمانت را خراب
نکند تا مملکت سلطنت ایمان بسلامت بماند وبمقر قربت رساند
فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ **مثال** حدیث
اصحاب کهف معلوم است که با توی گوید که سفتا ندام برمثال
آن سگ کس است ونفس چون آن سگ است که وَثَامِنُهُمْ

كَلْبُهُمْ که صفت سگ دارد وپیوسته مردم را زحمت می دهد وبدی
می خواهد که اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ اکنون روی بجو ایشان از
دنیا در پوشی وازو بگردان که غاری در پیش آمد که غایب را ان
کور گشت اگر سگ نفس با تست بجو ایشان سگ عبادت
بروی زن ودست وپای او مجروح گردان اگر با همه شکستی
موافقت کند با خودت بر تا جائیکه آن جایگاه جبرئیل ایشان
را دست بدست می گرداند آنجا ملک جلیل ترا دست بدست
می گرداند وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وبخودی خود
نسیم رؤیت ورحمت بر توی دارد که وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ
الْهَوَى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى **مثال** روزی مجنون
نشسته بود یکی در آمد نقش نام لیلی بر دیوار نقش کرده
بودند محو کرد مجنون بیچاره فریاد بر آورد که چگونه کنم که نام
دوستم از دیوار محو کرد ای عجب ملک الملوک نام خود بخودی

خود بتعلیم قدرت تعلیم تکوین بر دل مؤمنان نقش کرد که أُولَئِكَ
كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ چگونه روا دارد که شیطان محو کند با آنکه مؤمنان
با توقیع آینده که أُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ وَلَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ
مثال می گویند که در بهشت عود باشد و آتش نباشد
پس عود بچه سوزانند گفته اند که در بهشت دو نور است یکی نور عرش
و یکی نور فرش هر دو بهم رسند عود در میان سوخته شود و آتش در میان
نه بند مؤمن را نیز دو نور است یکی نور معرفت و یکی نور محبت
چون هر دو بهم رسند عود معاصی در میان سوخته شود و آتش دوزخ
در میان نه چه عجب باشد مثال انگشتری را بازان
عادتست که چون انگشتری در میان دستها پنهان کنند و دست
همه بر دستها زنند نه از بهر آنکه در همه دستها انگشتری است اما در همه
می طلبند تا در یکی بازیابند ملک تعالی اجابت دعا را در میان سال
ماه و هفته و روز و ساعات تعبیه کرده است و ازان دعایی

بر دامن کون برون آورده تو ترجمان زبان را بگو تا دست ذکر
اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا بر دستهای آغاز زند تا بعافیت انگشتری
دعا را بیابد که أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ مثال
انگشتری در انگشت کوچک از بهر آنست که چون شمار خواهد کردن ابتدا
شمار یکی او را کرد لاجرم خلعت انگشتری بدو دادند تو نیز یکی میگوی
و یکی میدان تا نیز او از خلعت معرفت کردی و بهشت جاودان ربی
مثال موسی بکنار دریا رسید ابلیس علیه اللعنة نعره
بزد و شاد شد که کلیم را هلاک کردم که این ساعت اگر دریا خواهی هست
و اگر دشمن خواهی هست خطاب آمد که ای ملعون این خود هست
اما غایت ما نیز هست حال مؤمنان در عرصهٔ قیامت بدین ماند
ابلیس در کنار دوزخ شادی می کند او را گویند ای ملعون
شادی تو از چیست که در دوزخ میروی گوید آری میروم اما مؤمنان
را با خود می برم گویند چگونه گوید اگر معصیت خواهی هست اگر

آتش سوزان خواهي ست ندا آيد كه اين همه هست اما رحمت ما نيز
هست آنجا خطاب آمد كه دريا خود را دركش و بدو نيم شو تا موسي بگذرد
و فرعون هلاك كرد موسي با قوم خود بساحل افتاد آنجا نيز ندا آمد كه
دوزخ خويشتن را دركش تا دوستان ما بگذرند چون مؤمنان
بميان دوزخ رسند دوزخ در زير دامن گريزد كه مُرَّ يَا مُؤْمِنُ
فَاِنَّ نُورَكَ اَطْفَأَنِي چون مؤمنان ببهشت رسند ابليس را
بدم قهر فرو بند جملهٔ ما را درست كه گويند اُدْخُلُوهَا وَلَا تَخْرُجُوا مِنَ
النَّارِ اَبَدًا **مثال** جهودي سيد را صلّي الله عليه وسلم
مهمان داري كرد و ياران او را رضي الله عنهم و كس بجهودان فرستاد
كه محمد را در بند كردم بياييد تا كار سازيم جبرئيل عليه السلام آمد
و خبر كرد سيد را سيد صحابه را گفت شما برويد كه خدا مرا نگاه دارد
كه منشور من اينست وَاللّٰهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ ابو بكر گفت من بروم
و وجه گيرم عمر گفت من بطلب ابو بكر روم عثمان و علي ضمان كردند

جبرئيل آمد و سيد را صلعم از خانه بيرون آورد جهودان بخانه درآمدند سيد را
نديدند يكي گفت من محمد را صلّي الله عليه وسلم در بازار ديدم ديگري گفت
من بفلان جاي ديدم شيطان لعين نيز بندگان مؤمن و صالح را برمثال جهود
بمهمانخانهٔ شهوت و غفلت خواند و مهمانداري كرد و در بند معصيت كرد
آنجا محمد را صلعم بيرون آرنده جبرئيل بود اينجا عاصي را ملك جليل است
قُلْ لِلَّذِينَ كَفَرُوا اِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ بعنايت خود از
بند معصيت برهانم و در رحمت خود بنشانم اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ
آمِنِينَ ذَلِكَ الْيَوْمُ الْخُلُودُ **مثال** كسي كه بخدمت پادشاه
قربت يابد اگر خواهد كه سفر كند پادشاه او را بدرقه دهد تا از راه
زن ايمن شود و خورش فرمايد تا از رصدگاه بسلامت بگذرد خداي
تعالي گويد بندهٔ من تو نيز عزم سفر قيامت داري ترا بدرقه بايد
اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ بدرقهٔ راه دين و دنياي تو تا
از حراميان شيطان ايمن باشي و بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ گو تا از

شر او امین باشی **مثال** وقتی پادشاه ترکستان را با
پادشاه هندوستان جنگ افتاد قومی از هندوستان کشته و گرفته
شدند پادشاه ترکستان سه سر کشته را بشاه هندوستان فرستاد که
اگر قیمت این سرها معین کنی هزار کسی در زندان دارم همه را آزاد
کنم و نیز بخشم و پادشاه هندوستان کامل عقل بود چون آن سرها
را بنزد وی بردند یکتا موی اسب بستد بگوش یک سر فرو برد و از
گوش دیگر بیرون آورد گفت این سر هیچ نیرزد این سر کسی
است که هرچه بدین گوش شنیدی از دیگر گوش رها کردی و یک
موی دیگر بگوش سر دیگر فرو برد و از دهانش بیرون آورد گفت
این سر را هزار دینار قیمت است زیرا که این سر کسی است که
هرچه از راه سمع شنیدی از دهان بیرون دادی و یک موی
دیگر بگوش سر دیگر فرو برد تا بحلقش فرو کرد گفت قیمت این
سر خدا داند و او داند که این سر کیست که هرچه از راه گوش شنیدی

بحلق جان فرو بردی و چون در ربر مثال صدف در دل جای دادی
شاه ارادت سبحانی از ترکستان مشیت بهندوستان فطرت
زباد بپادشاه انبیا سه سر فرستاد سر نفس اماره و نفس لوامه و نفس مطمئنه
که اینها را قیمت بازنمای چندانکه ترا باید تا از زندان دوزخ
آزاد کنم مهتر اصفیا اعقل بود موی بدست دعوت برداشت
بگوش نفس اماره فرو برد که صفت ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ دارد و از دیگر
گوش بیرون آورد گفت این هیچ نیرزد که به اِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ راضی
شده است و بر معاصی اقدام نموده و موی دیگر بگوش نفس لوامه
فرو برد و از دهانش بیرون آورد که صفت مقتصد دارد گفت
این به ملک هشت بهشت ارزد زیرا که باقرار لسان راضی شده
است و بعمل اقدام نموده و موی دیگر بگوش نفس مطمئنه فرو برد که
این صفت سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ دارد که به اِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ راضی
شده است و بعقد اقدام نموده و بتمام تصدیق با لجان رسیده

واز حالی بحالی افتاده واز کفتار بکار آمده و رجوعش با خداست که
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی
عبادی وادخلی جنتی **مثال** در شهر عادتست که بر چهار
سوی شهر جوهریان بنشینند و در پهلوی ایشان خرده فروشان
و طبقها در پیش نهند و آنچه دارند بران طبقها نهند و دام در کرد آنها
کشند و جوهریان آنچه دارند در صندوق نهند و قفل بر و زنند
ای خرده فروش چرا دکان نکیری و این دام چیست که در کشیدهٔ
کفت زیرا که متاع ما بی قدر و کم بهاست سود و سرمایه بزد دکان
بر نیاید و جملهٔ سرمایه به قفلی نیرزد اینجا نشسته ایم و این مهرهای
فروشیم تا هر که از جوهریان جوهر بی نخرد از ما نیز چیزی نخرد و اگر بازار
کیریم از ما هیچ نخرند و آن دام سبب است که وقتی غلام
عجمی خواهد که دست درازی کند نتواند که این متاع ما فریبنده
است دستش بمتاع نرسد و چندان بماند که مردمان برسند

و دفع ایشان کند بدانکه در شهر حدوث در بازار ایمان بادر رستهٔ جوهریان
معرفت نشسته اند و صندوقها در پیش نهاده و قفل والله یعصمک
من الناس بر آنها زده و صفات ذات داد و ستد فکرت می کنند
و نقد التیام می ستانند و جوهر نقد بیش می دهند دکان دار قدرت و قهرمان
ارادت را صندوقیست نام او سینه و حلقهٔ آن صندوق دل
و جوهر او معرفت جوهریان صحابه که یاقوت بران دکان بسته
اند و خرده فروشان طرف نشینان آخر زمان طبق لقد کان
لکم اسوة حسنة در پیش نهاده و مهرهای تقلید را بر و دام پر ولنده
در کشیده تا اگر عجمیان انک من المنذرین دست درازی
لاغوینهم کنند در بازار و اذا فعلوا فاحشة بکردانند و خروش لاحول
بر آرند تا بر کاشتکان واغط در آیند و بر ایشان زنند و نیز خرباسی
دیوان دین جوهر صافی فروشند خرباس ایشان را نیز نخرند و
باضافت برند تا در بازار ایمان صندوق عقیدهٔ خالص در پیش

جوهرشناس وحلقهٔ دل بهند تا بود که بر کاشتگان بارگاه معرفت
بازار آیند و جوهر خود شناسی طلبند و بهای جوهر مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ
عَرَفَ رَبَّهُ بدهند اگر عجمیان هوا و سوس از حرص و عجب تاختن
کنند در تغییر جوهر شناسی و در بند نیاز و دام نامسلمانی ایشان را
چندان باز دارند که اِنَّهُ لَیُغَانُ عَلَی قَلْبِی ومدد حَتَّی اِسْتَغْفِرُوا
رَبَّکُمْ در رسد وندای تُوبُوا اِلَی اللهِ بگوش غفلت او در زنند تا از
خواب بیدار نشود و از بیداری بیزار گردد و کارش ساخته
برهنت اِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحِیمٌ مثال مگر وقتی پادشاهی
یکی را منشور داد بخطابت و آن مرد استحقاق آن نداشت
زیرا که بتعال بود هر که از و چیزی بستدی بر پشت منشور پادشاه
نبشتی و منشور پادشاه را دفتر حساب اهل محله ساخته بود
غمازی برفت پادشاه را حکایت کرد و معلوم کرد اینید پادشاه
کفت فردا باز بینم اگر راست باشد سیاستش فرمایم

واگر نه تزاید و بیم زنم دوستی مشفق بیامد و خطیب را خبر کرد خطیب
آن شب بنشست کاردی بگرفت جملهٔ آن را حک کرد و همهٔ
بزد پادشاه بامداد کسی فرستاد و آن منشور را بخواست برد و عرض
کرد از انچه غماز کفته بود هیچ نبود آن غماز را فرمود بدو نیم کردند
پادشاه ازل تزا بر رقعهٔ دل منشور اُولٰئِکَ کَتَبَ فِی قُلُوبِهِمُ الْاِیْمَانَ
نوشته است و طغرای یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ برکشیده تو آمدهٔ نشانهای
انتقال دنیا و معاصی را بر پشت آن نبشتهٔ غماز ابلیس
بحضرت چون غمازی می کند عنایت ازلی در آمد بندم را خبر
کرد که ای بنده منشین و این معاصی را که کردهٔ بکارد زبان
اُذْکُرُوا اللهَ ذِکْرًا کَثِیرًا محو کن و بآب دیدهٔ از روی العینین
الطالبتین بشو و باه سرد توبه آن را محو کن تا چون شب دنیا
بسر انجامد و صبح قیامت بدمد منشور دل را مطالعه کند از ان
معنی هیچ نه بیند غماز ابلیس را بتیغ دریغ قطعت بدو نیم کنند

وبدوزخ اندازند و بندهٔ مؤمن را ببهشت جاودانه فرود آرند
تا ابلیس در آتش دوزخ سوزد و بندهٔ مؤمن در ناز و نعیم جنت
بر آرد که بِمَا آتَاهُمْ رَبُّهُمْ **مثال** اَلتُّرَابُ اِذَا كَانَ
مَخْلُوطًا بِالزَّعْفَرَانِ لَا يَجُوزُ التَّيَمُّمُ بِهِ كَذَلِكَ الْعَمَلُ اِذَا كَانَ مَخْلُوطًا
بِالرِّيَاءِ لَا يَصْلُحُ حَضْرَةَ الْحَقِّ بمذهب شافعی مسئله است که
اگر خاک با زعفران بیامیزد تیمم را نشاید طاعت نیز اگر چه بشرایط
و ارکان و فرایض و برهان بود اما چون بریا و نفاق آمیخته بود
حضرت حق را نشاید **مثال** چون خواهند که گندم را
از خرمن بردارند اول بغربال فرو برند بچهار قسمت شود یکی خاک
یکی کاه یکی دغل چهارم دانهٔ خالص کاه بچهارپایان دهند
خاک بیرون اندازند دغل بزنان برند تا بسوزند دانهٔ خالص
با نبار پادشاه برند ملک تعالی در ابتداء خلقت خلایق را
بغربال ربوبیت فرو بیخت بچهار قسمت شدند خاک منافقان

خاک را بیرون انداختند کاه فاسقان آمدند دغل آن کافران که علف
دوزخ شدند دانهٔ پاک خالص مؤمنان که بخزینهٔ ملک الملوک می برند
فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ **مثال** در خراسان
عادتیست که زر سرخ بر محک سیاه آزمایند اگر جمله سرخ بود خزینهٔ
پادشاه را شاید و اگر نباشد به قلاباتش فرستند ابلیس آن زر مغشوش
بود که بر محک آدم زدند قلب بیرون آمد گفتند بازار قلاباتش
فرستید گفت آخر قدر زر طاعت دارم گفتند پاداش بستان
فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ آدم آن سنگ بود از کوه طلوبی در کان خیری
افتاده آفتاب نظر رحمن برو تافت زر خالص معرفت برو بدید آمد
لاجرم شایستهٔ خزینهٔ پادشاه شد **مثال** در شریعت
اگر یکی غلامی بخرد و آن غلام را از دهن بوی آید فسخ نبود اما چون گر
بود فسخ توان کرد بمذهب شافعی هردو را فسخ توان کرد اما اگر
آن بوی از طعامست که شب خورده است در بن دندان مانده

بود بخلال زایل شود فسخ نتوان کرد ابلیس و آدم هر دو را از دین
بوی می آمد که وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ ابلیس را أَبَى وَاسْتَكْبَرَ آدم را از طعام بود
لاجرم بخلال رَبَّنَا ظَلَمْنَا زایل شد اما آن ابلیس از بن معدوم بود
کندیده بود لاجرم بیخ ایمان باطل باشد وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ مثال
وقتی در ولایتی گرگی بدید آمد مردم خوار چون هر شب بدهها رفتی
و کودکان طفل را از گهواره بدر گرفتی اتفاقا شبی بدهی رفت
آواز طفلی شنید کان شب مگر نخفته بود و نمی توانست که بخفتد چون
مادر از غایت صداع و رنجوری گفت بخسب و گرنه بآن گرگ مردم
خوار همین دست می دهم این سخن بزبان می گفت اما دلش کی دادی
گرگ آواز کودک می شنید و فرصت نگاه می داشت تا بروز
هیچ فرصت نیافت بامداد روستاییان برخاستند و عزم صحرا کردند
گرگ را دیدند بر در آن خانه استاده آوازه در ده افتاد مردم ده
جمع شدند آن گرگ را بگرفتند و بکشتند و قصه شنیدی حصه طلب کن

مادر إِنَّ اللهَ تَعَالَى أَشْفَقُ عَلَى عِبَادِهِ مِنْ أُمِّ الْمُشْفِقَةِ عَلَى وَلَدِ الرَّضِيعِ
فرزندان بندگان مومن را در سرای دنیا تربیت می کند ابلیس چون
آن گرگ طاعت خوارست و از قهقهه غفلت تو می شنود قصد
می کند تا مگر بدندان وسوسه آن را مجروح کند اما در شریعت ترا لحظه
بلحظه تخویف می کند که وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا
وَارِدُهَا اگرچه این تخویف می کند اما کی روا دارد که ترا بقصد بدست
ابلیس باز دهد و فردا بدست آتش پس چون صبح قیامت از این
شب ظلمانی دنیا طلوع کند آن گرگ طاعت چون ابلیس را
بگیرند و بر کنار دوزخ با صراط آتش بکشند و در دوزخ اندازند
و ترا بحرم بهشت رسانند که جَنَّاتُ عَدْنٍ يَدْخُلُونَهَا مثال
کلنگان را عادتست که چون بر کناره آب چه گرد باشند
بوقت آسایش یکی را به پاسبانی فرو دارند و ایشان بخسبند
مرد صیاد از دور نگاه کند حال را بداند که چون است چونی در آب

انداز د چو کلنک پاسبان چوب را بیند فریاد بر آرد آن دیگران
برخیزند چوبی بینند بر روی آب همه او را ملامت کنند و بخندند
بعد از لحظهٔ دیگر چوبی دیگر در آب انداز د باز کلنک پاسبان فریاد
بر آرد همه برخیزند مکر بارهٔ چوبی بینند بر روی آب بسیار ترش
برنجانند نوبت سیم صیاد کدویی بر سر نهد و در آب آید کلنک
پاسبان هیچ نیارد کفت خاموش شود صیاد نزدیک رسد دست
دراز کند و چند انکه تواند بکیرد آن دیگران برخیزند و فریاد کنند
تا ایشان را بینند چون از نظر ایشان ناپدید شوند باز بسر کار خود
روند حال فرزندان آدم را یماند که بر کنارهٔ آب اِنَّمَا مَثَلُ
الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا کَمَاءٍ در خواب غفلت اَلنَّاسُ نِیَامٌ فَاِذَا مَاتُوا
اِنْتَبَهُوا خفته و پاسبانان علما هر روز پند موعظه می کنند تا مکر از خواب
غفلت بیدار شوند سود نمی دارد و نمی اندیشند که ناکاه صیاد
ملک الموت که صیاد جانست از کوشهٔ در آید و چوب بیماری

در آب عمرشان اندازد و روزی چند بنالند مادر و پدر بصدقه دادن
مشغول شوند چو آن چوب بیماری در کذرد دیکر بارهٔ بسر خواب
غفلت شوند تا همچنین کنند و بانک باری در آید و بدست كُلُّ نَفْسٍ
ذَائِقَةُ الْمَوْتِ فرزند را از پیش مادر و پدر و خویشان در ربایند
و بمرقاب كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ فرو برند مادام که در پیش نظرشان
باشند فریاد و زاری کنند چون در خاکش نهند باز دیکر بسر لهو طرب
و عیش خود روند تا انکاه که نوبت به ایشان رسد مثال
کیاهیست در هندوستان بزبان فرس او را مهر کیاه خوانند و آنرا
جز بشب حاصل نشاید کرد تا بصبح دم اکر کسی بروز انجا بماند نبود
خاصیت او آنست که هر که او را با خود دارد دوست دارند
اکر بکذارند باز نمی تواند رفتن زیرا که دورست تا که برخیزد و برود
و باز آید و تو وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ رو بواسطهٔ دو رکعت نماز
نیاز مهر کیاه رو بعنایت حق کن بامداد که برخیزی هر که در رویت

نگاه کند رویت را نورانی و روشن بیند که مَنْ صَلّی صَلوةً باللّیلِ
حَسُنَ وَجْهُهُ بالنّهارِ و دوست دارد که اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابِینَ
وَیُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِینَ **مثال** تخم مرغ را بسوزن سوراخ کنند
و آن زرده و سپیدهٔ او بیرون کنند و آنرا پر شبنم کنند و سرش
بموم محکم بگیرند و بامدادش بر پشت طشتی نهند در حال که آفتاب
بر وی تابد بهوا پران شود تو نیز بیضهٔ اعمال خود را بسوزن ریاضت
و مجاهدت سوراخ کن و دورنگی آثار نفاق ازو بدر کن و ازو
شبنم اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِی الْعَیْنَیْنِ الطّالِبَتَیْنِ پر کن و سرش نیز بموم محکم
بگیر تا چو بامداد بر پشت طشت وَاَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ بنهی آفتاب
عنایت ثواب بر و تابد گرم عشق شود باوج ملکوتش برد که
اِلَیْهِ یَصْعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ **مثال** در عرب رسم
چنانست که چون اشترانرا بصحرا رانند و گر بر اعضای ایشان
مستولی شود و در آن بیابان نه درختی بود و نه دیواری که

خود را بدان مالند اشتربان چوبی در میان فرو برد اما بتازی او را رجه
خوانند تا اشتران خود را بدان مالند و از آن گر برهند همچنین
بندهٔ عاصی نیز مجروب جرب معصیت است در بیابان سرگردانی
گر معصیت بر وی مستولی شده هیچ نمی یابد که خود را بدان مالد تا گر
معصیت ازو فرو ریزد رَجَبُ الْغُرَّةِ ماه رجب را که مقلوب چوبست
در بیابان عمر بنده فرو برده است از بهر اشتر مؤمن تا بندهٔ عاجز و
بیچاره خود را بدان مالد و جرب معصیت برکات ماه رجب ازو
فرو ریزد مَنْ صَامَ ثَلٰثَةَ اَیّامٍ مِنْ رَجَبٍ اِسْتَوْجَبَ رِضْوَانَ اللهِ الاَکْبَر
مثال اگر دزدی در باغی رود و قصد کند که درخت
گلی بر دو تواند برید اما اگر خواهد که بوی گل از گل بدر برد نتواند
وسوسهٔ تلبیس ابلیس در باغ نهاد تواند که گل طاعت را تعرض
رساند اما نتواند که بر گل ایمان و معرفت تعرضی برساند **مثال**
شیخی در بغداد میرفت جوانی را دید که سپید آبگینه بر سر نهاده میرفت

و آن جوان را پهلو زدند سبد آبگینه از سرش بیفتاد و بشکست شیخ از
دور ایستاده بود و بتعجب در وی نگاه می کرد که این چه عجبست که
آبگینه این جوان بشکست جوان باز نگریست و گفت شیخ چه عجب
داری او را با من عهدیست من عهد او نشکستم او آبگینهٔ مرا بشکست
بندهٔ مؤمن را نیز سبد طاعت داده اند پر آبگینهٔ اخلاص کرده
و بر سر او نهاده ناگاه وسوسهٔ ابلیس با تلبیس او را پهلو زد و سبد
از سر او بیفتاد شیخ عقل از دور در نگریست ای عجب چون بود بشکست
گفت عهد مودت او را نشکستم لاجرم او سبد آبگینهٔ اخلاص مرا
در میان بازار وسواس نگاه داشت که عِنَایَةُ الاَزَلِیَّةِ کِفَایَةُ
الاَبَدِیَّةِ مثال موسی علیه السلام دو تن را دید که با
یکدیگر خصومت می کردند هَذَا مِنْ شِیعَتِهِ وَهَذَا مِنْ عَدُوِّهِ جرم بنی
اسرائیل را بود نه قبطی را ولیکن موسی بدان ننگریست که مجرم
کیست و بدان نگریست که دوست کیست قبطی را مشتی

بزد و بینداخت فَوَكَزَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ فردای قیامت ملک تعالی
مؤمن را بر کنار دوزخ بدارد خطاب آید که ای ملایکه بدان منگرید
که مجرم کیست بدان بنگرید که دوست کیست چون ملایکه این بشنوند
دست از آستان محمد صلی الله علیه وسلم بدارند چون مؤمن قصد دوزخ
کند دوزخ از بیم نور ایمان مؤمن بزیر دامن مالک گریزد که جُزْ
یَا مُؤْمِنُ فَاِنَّ نُورَكَ اَطْفَأَ لَهَبِی مثال مگر روزی جمشید
غلام خود را بفرمود که جام بیار غلام برفت و جام برداشت تا
بنزدیک جمشید آرد پایش بلغزید جام از دستش بیفتاد و بشکست
غلام بترسید چون جمشید دید که غلام ترسید گفت مترس تا این
ساعت من درین جام بمدتها یکبار نظری کردم اما این ساعت
که شکسته شد از وی نگینی سازم تا روزی چندین بار در وی
نظر کنم قصه بشنو که جمشید آفرین ازل و ابد غلامان عبّاد
را فرمود که جام دل بیارید چون می آوردند بمعاصی پای ایشان

بلغزید شکسته شد بترسیدند گفت مترسید که چون شکسته شد
نگین انگشتری قلب مؤمن بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ من یافت **مثال**
مردی بدر دکان آبگینه فروش رفت و بیک دینار آبگینهٔ خرید
می رفت تا بازرسید ایاز سنگی بینداخت بران آبگینه آمد از سرش
بیفتاد شکسته شد سلطان بر گوشهٔ بام نظاره می کرد مرد بزد او شد
و بانگ برآورد سلطان گفت بهای آبگینهٔ او چند بود گفت هزار
دینار سلطان گفت من نگاه می کردم بیک دینار خریدی مرد
گفت بقای پادشاه باد آبگینهٔ من آن وقت بیک دینار می
ارزید که درست بود اما این ساعت بزخم سنگ معشوق تو شکسته
شد هزار دینار بیش ارزد دل بندهٔ مؤمن تا درست بود
بیک دینار نیرزد اما چون بزخم تهدید و استماع علم شکسته شد
بر در خانهٔ وَاَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ بزیاد و تضرع و زاری درآید خدا گوید
ای بندهٔ چه میخواهی گوید خداوندا تشریف میخواهم بهای دل شکسته

خطاب آید که دل تو چیزی بی قیمت است این ساعت که شکسته
شد تشریف میخواهی بنده گوید خداوندا آن وقت بی قیمت بود
که درست بود اکنون که بزخم تهدید و وعید شکسته شد هم تشریف
ارزد و هم بحضور خود تشریف عبد نیش بفرماید که اَنَا عِنْدَ المُنْکَسِرَةِ
قُلُوبُهُمْ لِاَجْلِی **مثال** اگر مردار خوار را با طاوس در قفس
کند و مردار ازو باز نگیرند چنان فربه شود که جایگاه طاوس تنگ
کند و پر و بالش بشکند در وقت موسم جلوه نتواند کرد ایمان
طاوس صفت را با مردار خوار نفس اماره در قفس وجود کرده
اند اگر حطام دنیا ازو باز نگیری چنان فربه شود که جملهٔ قفس را
فرو گیرد و طاوس ایمان را پر و بال بشکند در موسم او م جلوه
گری نتواند کرد پس مردار از نفس اماره باز گیر تا ایمان طاوس
صفت با پر و بال اعمال صالحه و صبر و بزنگ اخلاص و رضا و
قناعت جلوه گری کند تا چون آفتاب از مشرق عرفان بر آید

طاووس ایمان را بینی که در جلوه‌گری آید و شایستهٔ حضرت
عزت شود که فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ مثال
جمعی که از سر غفلت و لهو نرد باختن مشغول شوند آن سه مهره را
در بیست و چهار خانه می‌گردانند و خود کعبتین در میانه گم می‌شود
و هرگز فکر کعبتین نکنند و الا گویند شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
اما نرد نیست که آن را زیاد گویند چندانکه کعبتین می‌گردانند و نقش را
باز میخوانند بر سر یکی زیادت می‌گویند شش و پنج و چهار و سه
و دو و یک و اگر با آن یک نکویی نرد راست نیاید سخن آن
نیست که تو نیز سه کعبتین اماره و لوامه و مطمئنه خود را بر نطع
بیست و چهار خانه شب و روز می‌گردانی و سه مهرهٔ
شبانه روز بر این بیست و چهار ساعات می‌گردانی بسر آنکه
وجود کعبتین نفس خود را در میان نقش گم کنی یکی کوتهی
و یکی خوانی و یکی دانی تا خود را تخته برسانی مثال

اگر یکی در خانه بچراغ چیزی نویسد چون آن چراغ را از آن خانه
بدر برند آن نقش دیگر نتوانند نبشت نهاد تو آن خانه است
چراغ آن حیات دست کرم لطف و دادی نهادی بر صحیفهٔ
دلت نبشته است أُولَٰئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ چو چراغ حیات
از خانهٔ قالبت بدر برند آن نقش از صحیفهٔ دلت چگونه رود
مثال یعقوب پیرهن یوسف در پیش نهادی خون بگریستی
و بوسیدی اما چون پیرهن درست دیدی دلش خوش گشتی
امید داشتی که یوسف زنده است بندهٔ عاصی نیز پیرهن
توحید در پیش نهد چون بخون معصیت آلوده ببیند بر خود بلرزد
و بترسد باز چون پیرهن ایمان توحید درست ببیند امیدوار شود که
مثال قاعده است که هر درختی که قوی‌تر بود بارش
ضعیف‌تر بود و هرچه ضعیف‌تر باشد بارش قوی‌تر باشد چون
درخت جوز و چنار و سیب و زرد آلو و به اگرچه ضعیف نیستند

اما بار ایشان سنگین است و درخت خیار و خربوزه اگرچه ضعیف
است بارش قویست و بزرگ و بدرگاه خدا بنالد که الهی من
ضعیفم طاقت این بار گران ندارم خطاب آید که از کجا برداشتی
گوید از زمین گوید هم بر زمین نه فردای قیامت چون بندگان مومن
سر از گور زنگ بر آرند بناله آیند که خداوندا بار گناه ما بس گرانست
و ما ضعیفانیم که خَلَقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا ندا آید که ای بنده سبب گناه
کردن تو چه بود گوید خداوندا وسواس شیطان گوید هم بر گردن
او نهید وَلَيَحْمِلُنَّ أَثْقَالَهُمْ مَعَ أَثْقَالِهِمْ مثال چون آوازه
بلقیس بسلیمان رسید دلش در بند آن شد که او را بدست آرد
نه از بهر زنی ولیکن از بهر آنکه چنین کنیزک عاصیه و طاغیه و باغیه چرا
باشد یعنی باشد که در دین خدا آید و اسلام را قبول کند و خدمت را
گردن نهد آخر با هدهد گوید که چون کنیم کار این ملکه ملک را
که تو خبر آورده گفت نامه بنویسید و بمن دهید تا ببرم باشد که

خدا انقد بر کرده باشد او مسلمه شود بر لوح زرین نبشتند که زینت
زینش او عزتی دارد و با امانت بهدهد دادند بدار الملک بلقیس رسول
برساند گفتند نیک را خلعت باید تاج و نثار بلقیس دادند گفتند
این را سبب چه بود گفتند امانت دیگری گفت پس بنده مومن
که الثَّابِتِ ایمانه بر داشته اند و نگاه داشته او لیقتر باشد که بواسطه
ایمان و معرفت سزاوار رحمت الهی و خلعت پادشاهی که إِنَّ
رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ مثال اصحاب کهف
از معصیت بگریختند باری تعالی لباس هیبت بر تن ایشان پوشانیدند
لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا یوسف
علیه السلام از زن بگریخت لباس حسن بر وی پوشانیدند تا هر که در
روی او نگاه کردی بیهوش شدی بنده مومن از شرک و کفر بگریزد
حق سبحانه و تعالی فردای قیامت لباس امن و حسن و هیبت برو
پوشاند تا هر که از کفار او را ببیند از جمال او متحیر شود و از هیبت او

دوزخ از وی گریزان شود که مُرّ یا مُؤمِن فَاِنَّ نُورَکَ اَطفَأَنِي مثال
اصحاب در احزاب بجنگ بودند کافران گرد سید در آمدند و یاران
که هلاکشان کنند باری تعالی باد صرصر را بفرستاد تا آن لشکر کفر را
مقهور کند همچون شیطان مردود گردید • در آید تا بعصیانش کشد
و هلاکش کند و ایمانش بغارت برد و بنده • از سر بیچارگی باد سرد
ندامت از سینه برآرد همه را نیست گرداند که مَن نَدِمَ عَلَی الذَّنبِ
غُفِرَ لَهُ مثال در خراسان خواجهٔ کیمیائی بود جماعتی را
مهمانی کرد چون از طعام بپرداختند انشاری ساختند گفت بنشینید که
این مهمانی همه درویشان توانند کردن تا من چیزی کنم که آن دیگری
نتواند کرد گفت هر که را در خانه پارهٔ مس و آهن هست بیارید
جمله بیاوردند آتشی برافروخت آن همه را در بوته نهاد و بگداخت
و کیمیا بر آن انداخت جمله زر شد گفت بروید تا آخر عمر شما را بس
است که گرسنه نشوید ملک ازل و ابد جمله را در دعوت اِذَا دُعِیتُم

اِلَی الصَّلوٰةِ بر مکان برو جمع کرد و غذای فَاستَمِعُوا در پیش نهاد چون
بپرداختند فَانتَشِرُوا عزم کردند خطاب در آمد که این سهل بود همه
گردند مسهای کردار و آهنهای افعال و اقوال جمله بیارید و در بوتهٔ
نیاز نهید تا من آتش سوزان در وی زنم و جمله گرم کنم و کیمیای
عشق بر وی نهم تا از مسی و آهنی عاصی و طاغی بعاشقی و صافی
باز گردند فَاُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّئَاتِهِم حَسَنَاتٍ مثال
تخمی است که آن را تخم پیله خوانند چون فصل بهار در آید و درختان
برطریق تا بته برگ خود بجنبند آن تخم را زمستان در میان زنک
داشته باشند بیرون آرند و در حریری بندند و در بول نهند تا بمجاورت
آدمیان از کبودی بسپیدی گردد و هر وقت بیرون می آرند
و بازی کنند و می بینند چون آن کرمک زنده شود از آنجا شیر برگ
توت بردارند و بر سر شاخ توت نهند خواجه جامه بیرون کند و
برهنه شود و دو بره بدست گیرد و درخت را از اوراق برهنه کند

وبدان کرم دهد وچندانکه درخت برهنه می شود کرمک فربه می شود از دغل
شاخ به بندند ودر پیش او نهند که بر درخت هیچ نماند برهنه شد کرم گوید
چون او برهنه شد مرا خود بباید پوشانید گرد خود بری آرد واز آن
برک سبز لعاب زرد بیرون می آرد وخود را جامه می سازد چون
جامهٔ او تمام شود زندان تن او گردد چندانکه خواهد بیرون آید نتواند
قضا گوید کردهٔ تو گرد تو بر آمده است این را چه توان کرد تا در آنجا
میرد بعد از آفرینش در قزغان نهند وبا آتش تیز بجوشانند وبکنار
آب آرند وبچوب بکوبند تا وجود او در میان آن منعدم شود
جانا حقیقت بشنو که چون بهار آفرینش وخلقت در آمد تخم وجود
انسان را از میان زنک عدم بدر کردند ودر صرهٔ ارادت
بستند ودر بر عاطفت گرفتند بصحبت رأفت اثر حیات در
بدید آمد از وجود مظلومان درخت توت ساختند ودر مرتبهٔ بی حیائی
درمیان ابروی ظلم تعبیه کردند تا وجود مظلومان را بزخم نی زخم زنند

وآن مظلومان را برهنه بعصای درته کنند وخورند همی ناگاه قضا با قدر
گوید که این شاخ نامرادی مرگ در پیش آن ظالمان نهید که این
مظلومان یکبارگی برهنه شدند برگ مرگ کردند وسر بر احوال خود
گردانند وآن کردار بدشان چون لعاب کرم گرد شان در آید
تا زندان سرخ رنگ آتشین دوزخ گردد ونایبان دوزخ
گرد شان در آیند وبا آب گرمشان بجوشانند یَطُوفُونَ بَیْنَهَا وَ
بَیْنَ حَمِیمٍ آنٍ وبعمودها شان بکوبند که جیست تا خود وجود شان منعدم
شود که نیستی ظالمان اولی تر باشد **مثال** قنادیل را
در مسجدها دیدهٔ که چون همه را قیمّ خواهد که برافروزد پارهٔ آب
در آنها کند وبعد از آن روغن بر روی آب ریزد وروغن در آید
بر بالای آب رود از بهر قدم خود را از بالای او تخت سازد
آب گوید شرم نمی داری که من از تو بیشترم وپیشترم در
روزی پرورده تو بوده ام ودر خاک سقایی تو کرده ام ودر

صحرا یبت وقت دانکی شربتت بوده ام و از دست آتشت
رهانیده ام و وقتی دست گیرت بوده ام و از زندان عصارت
گریزانیده ام زیت گوید خاموش بسیاری اما بی بهایی
و ناخوانده از در دری آیی چو زن بی شوهر و پلیدی را دست شویی
از ناکسی و رنگ بر رویت نمانده است از فضولی و حرمتت بر
سبوی و جودت نمانده است من عزیزم صاحب زوران زردم
خورند و جویند کان خون دیده ام طلبند و زرد از عاشقی ام و مطلوب
نمکیان از صادقی ام آب گوید خاموش باش و چندین محال
دعوی مباش که آتش در قفاست معلوم شود که ریا است ناگاه
هم درآید و فتیله در دهانش کند و پارهٔ آتش در سرش زند زیت
را نه روی ساختن و نه چارهٔ خانه پرداختن باشد سوزد و سازد
و آب گوید همان این عقوبت تو بر آن چون رسید و آن معصیت
تو با صلت آن چون واصل شد و آن آتش همه کار از تو در دل بود

ترا بر سر چون حاصل آمد زیت گوید ظلم من آنست که آتش من کشته ام
سر که با آب ظلم کند آتش مجاورهٔ او مکافات وسنهٔ اوست
باش تا وجود مظلوم ما که در مساجد عالم جمع کرده اند و ظالم را در آرند
چون رجوع خود بتطاول بر سر آید وجود مظلوم می نالد که آخر این چیست
با بیشتریم و از ظالمان بیشتریم ظالم گوید که بی قیمتی از آن بسیاری
و دون همتی از آن بی تیماری ساعتی دیگر می بینی که همی ملک الموت
در آید و فتیله در دالبةِ الموت در دهان جانش نهد و آتش وَأَمَّا
الَّذِينَ فَسَقُوا فِي النَّارِ خَالِدِينَ فِيهَا در وی زنند مظلومان گویند
که این آتش چیست و این محنت چراست زیت گوید که ظلم من
است که بر آب کرده ام و مظلوم را در آبدان جنت خَالِدِينَ فِيهَا
أَبَدًا بسلامت می دارند تا باد نامرادی بدو زند **مثال**
ولایتی هست در آن ولایت عادت چنان است که هر پادشاهی
که سالی پادشاهی کند بعد از سالی او را بگیرند و در کشتی نشانند و

بدریا رها کنند تا آن وقت که بجزیرهٔ رسد و در انجا بماند تا هلاک شود
قضا را چون پادشاه را بدریا فرستادند دیگر پادشاه بدست نیامد و کسی
نبود که پادشاهی را شاید اتفاق کردند که فردا در شهر بگشاییم هر که اول
از در شهر درآید پادشاه ما باشد قضا را شاهزادهٔ نخستین آمده بود بامداد
بدر شهر رسید او را بدیدند ببردند و بپادشاهی بر تخت نشاندند
و در دقایق بوی سپردند قضا را خادمی بود در سرا و بر شاهزاده عشق
آورده بود روزی شاهزاده سر بر زانوی او نهاده خفته بود و خادم
در چهرهٔ زیبای شاهزاده می نگریست و می گریست ناگاه قطرهٔ آب
بر روی شاهزاده چکید از خواب درآمد و گفت خیر است گفت
ای شاهزاده حالی می دانم اگر اجازت فرمایی بگویم گفت بگو گفت
بدانکه این مردم را عادتیست که هر که سالی پادشاهی ایشان کند
بعد از سالی او را بگیرند و در کشتی نشانند و بدریا فرستند
بجزیرهٔ تا هلاک شود گفت ای دوست این سهل است حالی

از خواب برخاست و خزینه را بیرون آورد و هزار غلام نجار و هزار
غلام نشار و هزار غلام حراث و هزار غلام باغبان و هزار غلام
خیاط و هزار خدمتکار و هزار قراتش و هزار وثاق راست کرد و همه را
نفقه و مال بداد و کشتیها راست کرد و ذخیرهای فراوان ترتیب
و همه را بدان جزیره فرستاد که آنجا شهری بسازید تا من بیایم جمله برفتند
و کوشکها بنیاد کردند و باغهای نیکو بساختند و شهری بتکلف بیاراستند
هزار بار از آن شهر نیکوتر و خوبتر و زیباتر و با اساس چون سال
شاهزاده تمام شد او را بگرفتند و در کشتی نشاندند و بر آن دریا
روانه کردند گفت چه باشد که تنی چند با من موافقت کنند تا ببینند که
آن شهر من چگونه شهریست جماعتی از راه وفاق اتفاق کردند و بر
سبیل مواضعه بمتابعه رفتند خبر در آن شهر افتاد که شاه می آید جای نزولش
پرداختند و به استقبالش درآمدند و بشاه رسیدند مغنیان می زدند
که آمدند و گفتند ای شاه بشادی و راحت آمدی و مرکز پادشاهیت

مباد و شاه بشهر درآمد و تخت عزت و ملکت نشست چون بر نفس خود
شاه آمد جماعت را پادشاه آمد بشنو که آن شهر خاکدان دنیاست
که ملک ازل و ابد هر که را بپادشاهی نشانند بعد از مدتی بدست عوانان
ملک الموت داد بگیرند و بر کشتی جنازه بندند و بدریای گور فرستند
تا اگر بساحل قیامت بسلامت رسد در جنت بیاساید و اگر نه دایم
در دوزخ بند ان کینه بدرند مگر شاه روح را بمصر قالب آورده‌اند
و پادشاهی این عالم خاک بدو سپرده‌اند که حاکم آن روی روح است بر
جمال شاه روح فتد چون شد روزی می گوید که ای دریغ که این سلطنت
ناپایدار است شاه روح گوید چرا گوید زیرا که ترا ازین شهر بیرون
کنند و بدریای مرگ روانه کنند فی الحال شاه روح با وزیر عقل مشورت
گوید چون کنیم گوید برای روز أَقِيمُوا الصَّلٰوةَ وَآتُوا الزَّكٰوةَ غلامان
بخریم و بجزیرهٔ قیامت فرستیم از بهر ما تا بناها سازند و شهرستانها بیارایند
چون بفرستادند پیش از شاه روح برفتند و شهرها که مَنْ صَلَّى

بِاللَّيْلِ وَجَبَتْ لَهُ الْجَنَّةُ بنیاد کردند و در و منظرها ساختند که مَا لَا عَيْنٌ
رَأَتْ و نعمتها ساختند که وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ و غلمان خوبروی و حوریان
خوش خوی مهیا کردند و صد هزاران الوان نعمت و تحف آثار و از تاک
و اشجار با اثمار وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ أَحَدٍ ساخته کردند و راست شاه
روح را بگرفتند و بر کشتی ممات بستند و بدریای قیامت فرستادند
شاه روح بعالی رسید که کشتیهای طاعت فرا پیش آمدند که مَرْحَبًا
بِالْمُصَلِّي الصَّالِحِ وَمَرْحَبًا بِالْمُوَاكِبِ النَّافِعِ وَمَرْحَبًا بِالصَّائِمِ وَالْقَائِلِ الصَّادِقِ
وَمَرْحَبًا بِالْحَاجِّ الْوَاصِلِ وَمَرْحَبًا بِالتَّقِيِّ النَّقِيِّ

مثال

راویان معتمد علیهم این نقل را بنقل آورده‌اند که روزی پادشاهی
از کنار مرغزاری بتفرج می گذشت مرغزار سخت تازه بود و سبزهٔ
خوب و گلهای شکفته و آبهای روان و چشمهای لطیف روی بوزیر
کرد و گفت درین مقام میخواهم که قصری بنیاد کنم که آسایش گاه ما
باشد وزیر گفت این چه سخن است در میان این ماران و کژدمان

که مراغه کاه است چون بنیاد شاید کرد که بیم آنست که حیات و عقارب
از درون مرغزار بیرون آیند و ما را تلف کنند شاه کفت غم نیست که
ما را در خزینه کیاهیست که آن را مار کیاه خوانند حالی که بوی آن کیاه بدینجا
رسد این جمله حیات و عقارب منعدم شوند و سر در زمین کتمان عدم
برند بفرمود تا آن کیاه بیاوردند و بر سر آن چشمه سار بر سر جویی کردند
و بیاویختند چون بوی کیاه را باد در آن صحرا منتشر کرد حیات
و عقارب و سباع و اتباع ایشان منعدم کشتند آن قصر بساختند و
چون از عمارت بپرداخت بموافقت نیز قالب بپرداخت شاه
در وقت جان دادن فرزند را پیش خواند و کفت اکر خواهی
که بقای ملک یابی نان تا این کیاه را نکاه داری شاه زاده بملک
و مملکت و ایوان و کیوان و خدم و حشم و خزاین و دقایق
بارکاه و خرکاه فریفته شد و از راه خیانت بنقل و شراب مشغول
کشت کفت مرا این همه هست بدین کیاه چه حاجت دارم کیاه را

با آب فرو داد و سوز آن کیاه از آنجا دور نشده بود که آن جمله حیات
و عقارب بدید آمدند نه از شاهزاده اثر ماند و نه از خدم و حشم
خبر بشنو که ملک حکیم و صانع قدیم از کنارهٔ ارادت بر متن آن
صنعت نهاد انسانیت نظر کرد کفت خواهم که درین صحرا بنیاد قصری
کنم وزرای ملایک که ساکنان درکاه حضرت عزت بودند کفتند که
پادشاها اینجا بنیاد چون شاید کرد که بیم است که حیات و عقارب
مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَآءَ جهان را خراب کنند شاه ازل و
پادشاه ابد کفت غم نیست که ما را در خزینهٔ امر مار کیاه صلواتست
که چون بویش بماران رسد اثرش نماند حالی بفرمود تا کیاه نماز و سنت
بستند و از درخت ایمان که بر سر چشمهٔ تعالی نشست در آویختند جمله
ماران حقد و حسد و غل و غش خیانت و کژدمان فسق و
فجور را از نزدیک و دور رمیده کم شدند قصر اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
را آنجا بساختند و بشاهزادکان آدمی زاد خطاب کردند که بقای دولت

و نظام مملکت خواهید که بدارید آن مار گیاه نماز را نگاه دارید چون
آدمی زاد این بشنیدند گفتند ز زور زور داریم و قدو قامت چون
سرو ما را مار گیاه نماز بچه کار آید همه را باب غفلت فرو دادند
جمله آن حشرات از زوایای حجرات خود بیرون شدند و روی بصحرای
ظهور نهادند و ما را ز نهاد بشریت برآوردند تا جهانیان بدانند که
اَلْمُتَمَسِّكُ بِالصَّلٰوةِ فَارِغٌ عَنِ الْخَرَابِ مثال وقتی لشکر سبکتگین
بشکار رفته بود از لشکر جدا افتاد و بکنار دریا رسید جمعی صیادان را
دید که دامها در انداختند مگر بگوشه درویشی استاده بود و بکنار نیستاده
بودند و دامی چوب بدست محمود گفت ای درویش چرا دام
نمی اندازی گفت عون ندارم محمود پای از اسب باز آورد و با درویش
دام بینداخت اقبال شاهی و دولت پادشاهی بر درویش تافت
چندان ماهی بگرفت که بسالها نگرفته بود گفت بیا تا بخش کنیم
محمود گفت برو ترا باد گفت بر سبازی جبانت بر نیاید و بخش

کردند هرچه فربه بود بیک سو افتاد و هرچه لاغر بود بیک سو افتاد درویش
از بیم گفت ای بزرگ این فربه ترا باد محمود گفت از کرم روا ندارم
که این فربه از تو بستانم که تو درویشی پیر گفت ای بزرگ بستان
که عیال تو بیشتر است محمود گفت ای پیر من سلطانم و مملکت بسیار
دارم هرچه مراست بحرمت با تو در میان نهادم که سخت پیری
با نصاف و درویشی با امانت هان تا قصه بشنوی که سلطان
کبریا در شکارگاه وجود برحمت بی حیف بی گشت صیادان بحار رسالت
دامهای دعوت در دست گرفته و در دریای دنیا انداختند تا ماهیان
را صید کنند آدم و شیث و موسی و هارون و داود و سلیمان و ابرهیم
و اسمعیل علیهم السلام همه یاران محمد رسول الله عم بودند و او بر کنار همه
در گوشه مکه تنها ایستاده بود ملک ازل و ابد نزول لا کیف
بدو نظر کرد و گفت چرا دام نمی اندازی گفت خداوندا تنها ام و بی کس
خدا فرمود که اِنّي عَوْنُكَ وَمُعِينُكَ آن دام لِكُلِّ نَبِيٍّ مُعْجِزَةٌ وَمُعْجِزَاتُهُ

در انداخت ما میان صحابه و امت چندان بر آمدند که هیچکس از
انبیا ندیده بود گفت خداوندا همه آن تو باد گفت نه قسمت کنیم
هرچه فربه الصالحون لله باشد ترا و هرچه لاغر معصیت الطالحون لی
باشد مرا گفت فربه ها ترا که نیمک عنایت تو پرورده و آزاد کنی
از کند کفر و شبهت و تهمت و بدعت و لاغر ازان تو اله شفاعت من
سیر کرده غرق رحمت کردانی خدا گفت محمد هرچه مراست از آسمان
و زمین و آسمانیان جمله را با تو در میان نهادم الا آنچه ازان تو که
صفت ذات تو است که صفت ذات تو مرا نشاید و آن حدوث است
و آنچه صفت ذات ماست که ترا نشاید و بر تو نباید آن قدم است
باقی آسمان که جنت در وست در حکم تو کردم و زمین که جهنم در وست
در حکم تو کردم تا دشمنانت را بدوزخ کدازند و دوستانت را بهشت
در آرند که هرکرا من بایم ترا خواهان بود و هرکه ترا خواهد مرا خواسته
باشد مَن يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ اَطَاعَ اللهَ لا رِضَاءَ لِلّٰهِ فِي مُخَالَفَةِ رَسُولِ اللهِ

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مثال چون برادران یوسف بیوسف
رسیدند یوسف خواست که ایشان را بنوازد و خلعت دهد دیگر بار بخود
اندیشید که اگر احوال باز نانمود خلعت بدهم گویند که ما خود مستحقان
خلعت و کرامت بوده ایم اما تا از خزینه عزیز مصر آن خط بندگی یوسف
بیاوردند که شمعون نوشته بود بفروخت او و در برابر روی او بداشت
چنانکه گفت هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بیوسف ایشان شرمسار شدند و
بترسیدند که نباشد که با ما مواخذت رود چون یوسف دانست که ایشان
در خوف افتادند یوسف گفت زود خلعتها بیارید و نوازشها فرمود
ملک تعالی نیز در عرصه عرصات قیامت اگر نوازش و لطف و
عنایت فرمودی همگنان گفتندی که مگر ذات ما مستوجب این بود
که کرد گوید که نامهای ایشان بیرون آرید وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ كِتَابًا
و بدست ایشان دهند گویند که بینید که شما چه کرده اید از جفا با یوسف بی
امر ما چو بندگان مأیوس کردند که آنچه ما کرده ایم بدو مستوجب رحمت

نبیستیم خطاب مستطاب در آید که خلعت رحمت و تاج مغفرت
و کرامت بر سر ایشان نهید تا دانند که لطف ما و نوازش ما از کرد نیک
بد ایشان منزه و مبرا بوده است ایشان آن کرده اند که از نفس
ایشان سزد و ما آن کنیم که بکرم ما سزد **مثال** در تفسیر آورده اند
که چون مراد زلیخا از یوسف بر نیامد برو تشنیع زد چنانکه شنیده
قالت ما جزاء من اراد باهلك سوءً اورا بزندان باز داشتند
چون یوسف در بوتهٔ زندان افتاد زلیخا همه روز در آتش عشق خرمن
صبرش بسوختی و دوان دوان بر بام زندان آمدی و گوش بر روزنهٔ
زندان نهادی تا حال یوسف چیست مگر شبی ایستاده بود و گوش
می داشت تشنید که زندانبانان با یوسف درشتی می کنند زلیخا را
طاقت طاق شد فریاد برآورد که ای زندانبانان با یوسف
بادب سخن گویید که ما او را بعنایت بزندان فرستادیم نه بعقاب
همچنین ملک تعالی بندگان مؤمن خود را بعد از آنکه بروفق امر و مراد

و فرمان در رشتهٔ دنیا زندگانی کرده باشند ایشان را بقهر خود
بزندان گور محبوس خواهد گردانید تا خاطب علم قدیم بدان زندان
محبوسان نظر فرماید ببیند بتعیینش بی شک که زندانبانان عدل بنده را
در محنت زندان گوری رنجانند که تو بودی بر خلاف امر خداوند
قدم زدی پادشاه لایزال و بهیمن بی زوال بانگ بر ایشان زند که
با بندهٔ من بادب زندگانی کنید و سخن گویید که من او را در زندان از
بهر اظهار حکم و عدل آورده ام بطریق عنایت نه از بهر سوخت و
گداخت و عتاب و عقاب و اگر نه من غافر و غفور و غفار ایشانم
که وَمَن يَغْفِرُ الذُّنُوبَ إِلَّا اللَّهُ **مثال** ندیده که هر جا که
نسج که دیباج را از کارگاه بیرون آرند در میان تخته نهند و باستمال
ببندند تا نشو آمده نگردد ملک تعالی پادشاهی چون و آفریدگار
داناست آنچه خواهد کند بامر کن فیکون چون نساج نسج عباد را
بر کارگاه شریعت مطرز کرد گفت نشاید که همچنین مهمل و معطل

نگه داریم که دستمال ابلیس باتلبیس نشوند دو تخته ساخت یکی از شفاعت
احمدی و یکی از رحمت احدی و بندگان را در میانهٔ تخته‌ی وَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا
نگه داشت که تا اگر از جانب ابلیس آید محمد رسول الله او را مانع آید و اگر
از جانب دیگر سوا آید خدا او را مانع آید تا بنده بشفاعت احمد و برحمت
احد قربت اجابت یابد که فَإِنِّي قَرِيبٌ مثال وقتی پادشاهی
بود در ولایتی که هر متاع زیبا و اقمشهٔ دیبا و دینار و جوهر و لؤلؤ و
یاقوت و لعل و غیر اینها که بولایت او آوردندی جمله بستدی
اتفاقا بازرگانی کامل بسرحد ولایت او رسید و جواهر بی شمار داشت
و لآلی بسیار چاوشان نصب کرده بود تا هر که بیینند بگیرند و متاعش
بستانند و آن بازرگان کامل خروار چند سرگین سوختنی جمع کرد
و جواهر و لآلی را در میان او تعبیه کرد گفتند ای خواجه چه میکنی گفت
که در میان نجاست تعبیه کردن و بسلامت بردن تا آنکه ظالمی بظلم از
من بستاند و من این متاع را بولایت پادشاهی برم که یکی را ده

بمن عوض دهد استماع بجان کن و بگو بگوش هوش بشنو که آن
بازرگان از بندگان بود که جوهر الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا وَسَيَعُودُ
كَمَا بَدَأَ درین ولایت در آورد که بستانند بازرگان اتفاق جوهر
ایمان در میان سرگین گناه و بدیها تعبیه کرد تا چون پادشاه غاصب
ابلیس درنگرد تا بازرگان متاع ایمان بی قیمت بیند و خود دست
از وی بدارد و او متاع خود را از ولایت او بگذراند و بولایت پادشاه
رحیم و کریم رساند که یکی را ده جزا دهد که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا
بدانید که معصیت مؤمن از بهر سلامت بودن ایمان خود است نه از بهر
مخالفت خدا که مؤمن داند که وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا مثال
در خانهٔ حمام نشسته بودم تاریک بود بالای نگریستم دیدم
آن آبگینه را خاک برنشسته بود که برگنبد نشانده اند تا بواسطهٔ
رفتن او روشنایی از بالا بزیر آید و گرمی از حمام بیرون نشود
و سردی در وی راه نیابد گفتم اگر آن خاک از روی آبگینه بردارند حمام دیگر

بارهٔ روشن‌تر شود عزیز بشناس و بدان که آبگینهٔ که بر سر خانهٔ تنت
نشانده‌اند دلست که بواسطهٔ تنکی او روشنایی آفتاب معرفت
در درون خانهٔ جان و تنت تابد خاک هواپرستی و گرد شهوت و
لذّات ظالی بر روی او نشسته است و درونت را تاریک
کرده‌اند تا اگر صد هزار تن از آشنایان بام باری تعالی در می‌آید
از مخالفان هوا دیدهٔ جانت فرق نمی‌تواند کرد چنانکه تنت را
علی حده هر عضوی را خدمتیست خدمت اجساد و خدمت دهان گفتن
امر معروف و کلمهٔ توحید آن خاک که نور دیده را تاریک کرده‌اند
نظر حرام است و آنچه بر پای تعلّق دارد غیبت و بهتانست امّا بیا و
آن خاک که بر آبگینهٔ دلت نشسته است بدست توبه پاک
کن که التَّوْبَةُ يَمْحُو الْحَوْبَةَ بِالجَابَةِ دلت را از روشنی طاعت
بهم پدید آید و آن ظلمت بکلّی محو شود که فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ
حَسَنَاتٍ مثال مردی براه می‌رفت و پشتواره در پشت

جمله اطلس مُعلم و جامهٔ زربافت و در توبره کرده بود دیدند گفتند او را
که اگر بارانی بیاید و این جمله را تر کند و طراز و علم این جامها سیاه
کرد اند چارهٔ تو چه باشد گفت ای برادران من این جامها بر داشته
ام و در پشتواره نهاده ام و اعتماد بر فضل متفضّل کرده ام که نگاه
دارد قضا را باران باریدن گرفت همگی از جهت درویش دلتنگ
شدند ولی شکر می‌کرد درویش گفت دلتنگ بجهت من
بودن راست آمد و شکر بر چه می‌کنید گفتند بر آنکه ما را چنین این
بار نیست گفت مبارک باد چون باران باستاد درویش را
گفتند بار را باز کن و ببین چون باز کرد جامها بسلامت بود و هیچ
خلل بدان جامها نرسیده بود درویش گفت عِنَايَةُ الأَزَلِيَّةِ
كِفَايَةُ الأَبَدِيَّةِ بحقیقت بدانکه آن مرد توئی که پشتوارهٔ اطلس
طاعت مطرّز بنبوّت و اخلاص در پوست پوشش کشیده
و براه خدا میروی ترا می‌گویند اگر بارانی بیاید که آنرا سهو و غفلت

جمله جانها نت بآن تر شود جان گوید من طاعت می کنم و اعتماد بر کرم و
فضل خدای کنم که از تن غفلت و سوا آنرا نگاه دارد تا باری چیزی
باید تا مردم او را غم خوار باشد نباید که هیچ نباشد و او را دران کار روان
نیز نگذارند که زندست درین میانه باران غفلت و شهوت باریدن
گرفت و او توکّل بر فضل او کرده بود چون باز گرد جمله بسلامت بود
و هیچ تن بدو تعلق نکرده بود جان گوید تمامی عِنَایَةُ الْاَزَلِیَّةِ کَفَا
الْاَبَدِیَّةِ **مثال** عادت چنان باشد که دران شب که
عروس را بر کرسی نشانند چشم باز نکند که اگر چشم باز کند بر صاحب
عروس تشنیع کنند خود بر کرسی بجلوه گری آید مشاطه بیاید و بهزار
لاوه و شفاعت گوید که اگر تو از خاندان ستر و صلاحی
و در پس پردهٔ عصمت پروردهٔ و جمال با کمال داری بدین جماعتی که
درین انجمن حاضر اند چشم باز کن تا ببینند که در دیدهٔ تو نقطهٔ نقصانی
هست یا نیست خداوند ما محمد رسول الله را صلعم بر کرسی عرش برد

شب معراج چشم مبارک خود بر هم نهاد که مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى مشاطهٔ
ارادت و قدرت بیامد که محمدا دیدهٔ جمال باز کن تا دیدهٔ انجم بیند که
در دیدهٔ جمالت هیچ نقصان نیست محمد صلعم چشم باز نمی کرد و بوقت
وصال چشمش باز کردند که اَلَمْ تَرَ اِلَی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ **مثال**
در شریعت مسئله اینست که اگر مردی زنی خواهد در نکاح کند و قبل
الدُّخُول طلاق دهد همه مهرش لازم بود که بدهد چرا زیرا که مدتی نام
آن مرد بر آن زن افتاده بود نشاید که از مال او محروم گردد روا نمی
دارند که زنی روزی چند نام مردی بر سر او باشد از وی بی بهره گردانند
کرم نامتناهی و لطف پادشاهی خدای تعالی کی روا دارد که مؤمنی که
هفتاد سال هم صحبت ایمان و معرفت اسلام و شهادت برده باشد
از کرم خود کی روا دارد که او را محروم گرداند بلکه ایمانش از زیانی
دارد و دیدار بیچون و بی چگونه اش روزی گرداند که وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ
نَاضِرَةٌ اِلَی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ **مثال** قاعده اینست که چون

دو نور در مقابله یکدیگر آیند و یکی بر یکی غالب شود و از میانشان رازی
وا دید آید مثال شش آینه را چون در مقابلهٔ آفتاب بداری و
پارهٔ پنبه اندر پیش داری آتشی در پنبه افتد و پنبه را بسوزاند
معنا و مثال است که نور ایمان و اسلام در برون آینهٔ دل تست که
أُولَٰئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ دلت را همچو آینه کرده است
و سیصد و شصت نظر حق بدل تو می آید گفت نیت مومن غم مخور که از
میان نظر و آینهٔ دل صافی آتش صفتی بیرون آرم تا در نیت
معصیت تو افتد و جمله را نیست که فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ
حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرًا **مثال** در هندوستان
مرغیست که او را سنگ آهن گویند که چون وقت مرگ او نزدیک آید
و بداند که او را وقت مرگست بخود برود و خاشاک صحرا گرد کند و خود
در آن میان شود و آن پر خود بر یکدیگر مالد آتشی از آن پرهای او
بیرون آید و در آن خاشاک افتد و او را در آن میان بسوزاند و چون

بسوزاند صورتی در همان شکل چو او کوچک ببینند همگنان که از میان آتش
برآید و پران شود چون خود را نیست کرد دست کرد و در صحرای وجود تو
باید که بدانی که دل تو نیز بمعاصی بخواهد برد برو و در صحرای عبودیت بگرد
و خاشاک اعمال صالحه جمع کن و آن دو پر که داری یکی از سنگ طبیعت
و یکی از آهن تجذب و ندامت توبه و مراجعت بخدا کن بر هم زن
تا آتش پشیمانی از میان آن برآید و در وجود اماره ات افتد
سوخته گردد چون سوخته گردد صورتی بینی در همان شکل برآید و چو او برو
و نیز از آن لطیف و شریف از آن میان برآید و نام آن چه باشد
نفس مطمئنه و چون از آن میان برآید در صحرای إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً
مَرْضِيَّةً پران شود که يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ
وَتَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ **مثال** عادت است که
مادر و پدر فرزندان خود در پس از شصت روز نام نهند چون محمد و احمد
و ابوالحسن و حسین و غیر آن و این قاعده هم در شهر بود و هم در روستا

اما چون مرد روستایی بشهر در آید پشتهٔ هیزم در دوش گرفته باشد یا خری
دیگر در میان بازار آرد و مردمان بازار او را بنام او نخوانند و بآن بار
خوانند که بر پشت دارد چنانکه گویند ای هیزم ای پنبه ای ریسمان
و آن مرد روستایی گوید مرا مادر و پدر این نام ننهاده اند نام نیکو نهاده
اند این چه نامیست که این جماعت شهریان مرا بدان نام می خوانند
شهریان گویند ما آن نام نمی دانیم که مادر و پدر تو نهاده اند ما را نظر بر آنست
که بر پشت داری عزیزان من این حالت در عرصهٔ قیامت خواهد بود
که چون از روستای دنیا بشهرستان آخرت روید در میان بازار
قیامت کسی را بگفت بهاء الدین و عز الدین و فخر الدین نخواهند خواند
نامت بار خوانند که کالای از و کسب کرده باشی اگر کسب اعمال صالحه
کرده باشی بانگت برزنند که بیا ای زاهد بیا ای عابد بیا ای صالح بیا ای
سعید بیا ای مؤمن نظیرش در قرآن کجاست الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ
الَّذِينَ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ دیگری را که کسب سیئات

کرده باشند ندا آید و گویند بیا ای فاسق بیا ای فاجر بیا ای نمام بیا ای بدگوی
بیا ای زشت خو نظیرش در قرآن کجاست هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ مَنَّاعٍ
لِلْخَيْرِ مُعْتَدٍ أَثِيمٍ عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمٍ مثال در ان زمان
که موسی علیه السلام قبطی را زد و کشت و هلاک کرد پشیمان شد
و بخود فرو ماند خطاب الهی در رسید که ای موسی غم مخور که اگر امروز برای
خود دراز دستی کردی وقتی دیگر دستی برضای من دراز کردی
گفت خداوندا آنچه برای خود دست دراز کردم معلوم است و آنچه
برضای تو دراز کردم آن کدامست گفت آنکه وقتی دست در ریش
فرعون زدی این دراز دستی بدان دراز دستی بخشیدم همچنین
بندهٔ مؤمن در عرصهٔ قیامت فرو ماند از خجالت آنکه بدست خمر گرفته
باشند و بپای در خرابات رفته باشند و بزبان غیبت کرده باشند خطاب
الهی در رسد که ای بندهٔ مؤمن غم مخور و مترس اگر در دار دنیا بدست
خمر گرفتی وقتی دیگر بدان دست مصحف گرفتی و اگر بپای در خرابات

رفتي ديگر بدان پاي بمسجد و بمجلس علم رفتي و اگر زبان غيبت كردي
آخر هم بدان زبان قرآن خواندي و بهمان كلمهٔ شهادت گفتي و آن معاصي
را بآن طاعت مقابله كردم طاعت زيادت مي آيد كه مَنْ جَاءَ
بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا **مثال** در شهرها در ماه رمضان شبها
عادت بود كه قوالان بر درها سحور زنند چون عيد نزديك آيد بر درگاها
روند حكمت آن بود كه ياران حلواي بهم يابند در عيدي ملكا ما نيز اگرچه
سر بر در سراي وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ اللَّهِ أَحَدًا بخوف و
تضرع و دعا زده ايم اما بر در آدينه نيز بدكان يوم الجمعه آمده ايم توقع
مي داريم كه ما را از عيدي آخرت محروم نگرداني و از جود دستان
فضل و كرم و شكر رحمت فرستي و از حلواي عاطفت ني بهره نگرداني
مثال اميري بكوچهٔ گذرد و مشعله در پيش او برند پيرزني
بيچارهٔ در شب تاريك باو راد سحرگاهي برخاسته باشد و از
ظلمت خانهٔ تاريك جهت فتيله نيابد و چون روشني مشعلهٔ او

بدريچهٔ خانهٔ او در افتد فتيله باز يابد اگر چراغ خود از ان باز نگيرد اند جهل تمام
بود كه بعد از آتش رفتن حاجت بر دو نيابد پس طريق اين آن بود
كه برخيزد و آن مشعله دار امير را بتضرع و زاري گويد كه لحظهٔ كرم كن بايست
تا من اين چراغ برافروزم گويندگان وعظ و شرح دهندگان نقد و فرض
آوام دين توانند مشعلهٔ هدايت بي مشعلهٔ بدعت بدست نطق باز
داده و در محلهٔ فطرت بندگان گذرند تا مرگ دلي در نيم شب آخر زمان
بطلب نجات خود برخيزد اگر در ظلمت گناه فتيلهٔ توبه باز نيابد چون
روشني آن گويندگان در دريچهٔ سمع او افتد فتيلهٔ توبه باز يابد اگر
دران عالم بزبان انعام و اكرام در خواهد تا توفيق كند و چراغي از حسن
صحبت او در خانهٔ ايمان خود برافروزد مصلحت كلي بود اگر چه عالم برود
علم بماند و اگر چه مشعله دار بگذرد روشنايي با تو بماند لاجرم در تاريكي
مبتلا نماني **مثال** كسي در راهي رود در شاه راهي رود كه
تواند سوار رفت اما چو خواهد كه بر كوه رود از اسبش بزير بايد

آمدن و اسب بر دست گرفتن تا بسلامت بتواند رفت بنده نیز که بر
شارع و شاه راه شرع رود اگرچه بر مرکب عقل سوار بود با او مصاحبی
نیست زیرا که مقصدش بهشت است اما اگر خواهد که سفر حقیقت کند و ذات
معانی طلبد مرکب عقل را بر سر راه بباید گذاشت و نفس هم بر جای که دَعْ
نَفْسَكَ وَعَقْلَكَ قدم بی اختیاری در راه افتقار باید نهاد زیرا که جان
شریعت فراغ است در صحرا آمنّا و صدّقنا در هم بگوید اما در عالم مشاهده
هیچ فضولی لم و الّا در نگنجد مثال زنان چون خواهند که گوش
دختران سوراخ کنند از سرب حلقه کنند و بگوش ایشان کنند تا
تا آن سرب گوشت گوش را بخورد چون سفته شود حلقه زر بر
در گوششان کنند شرع محمدی از بهر آن آمد تا گوش سربندگان را در صحبت
شریعت خود سفته کرده اند تا شایسته حلقه اختصاص گردد
وَعِبَادُ الرَّحْمٰنِ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا مثال روز عید مردم
گشت کنند یکی تماثیل نجین کند و مرغان کاغذین سازد و صورت

مجوف بی حاصل که چون باد نفس بر و رسد آوازی نا معلوم نامفهوم
نامضبوط از وی بر آید و مردی دیگر جامهای ظریف و لباسهای لطیف
جمع کند تا مردم بخرند و آنرا زینت خود سازند خریدار هر یکی قومی
باشند اطفال خریدار آن مرغ و زر باشند و بالغان عاقل خریدار
آن مرد بزاز باشند چون مدت عطلت آدم منقضی شود وعید
اِنَّا عَرَضْنَا را صلا در داد ابلیس لعین آن مرغ و زر بود که مرغان
نجین و تماثیل مجوف را لَأُمَنِّيَنَّهُمْ بشکنجه شهوات بی حاصل در
افکنده بود تا کودکان طبیعت نقد عمر بدان دهند و محمد رسول الله صلعم
خواجه کونین بود از دست بافته علم کامل خود بر کارگاه دعوت
لباسهای زیبا و اطلسهای خلق نیکو بافته تا بالغان طلب آلهیت و
عاقلان معرفت ربوبیت از بهر زینت نماز عید ایمان لباسهای
تجدید بجان در پوشند وَأَلْزَمَهُمْ كَلِمَةَ التَّقْوَىٰ مثال
بر دکان تره فروشی میگذشتم دیدم که دسته تره باهمی بست

وشاخکی چند فرا هم می گرفت گفتم عجب کاریست وی در باغ بر کنار

جویباری باز بدوی باید باغبانش بدست بی رحمتی بدرود امروز

تره فروشش بقوت تمام می بندد فرداش بر خوان نهند و پیش از

همه طعامها بخورند چون بنگرستم حال فرزندان آدم را چنین دیدم و تا باز

سال برجوی ناز بطرفی بباید پس باغبان قهرشان تیغ اُمِرْتُ

اَنْ اُقَاتِلَ النَّاسَ بدرود پس بر دکان پنج ارکان امرشان دسته

بستند که قَدْ اَفْلَحَ الْمُؤْمِنُوْنَ الَّذِيْنَ هُمْ فِي صَلٰوتِهِمْ خَاشِعُوْنَ

فردای قیامت بر مایدهٔ قبول شان نهند و پیش از همهٔ امتشان بنوازند که

اَلْجَنَّةُ حَرَامٌ عَلٰي سَايِرِ الْاُمَمِ حَتّٰي يَدْخُلَهَا اُمَّةُ مُحَمَّدٍ صَلَّي اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

مثال در وقتی پادشاهی بود که در ملک و ولایت داری

و در عدل و نیکوکاری نظیر خود نداشت روزی در ولایت خود

بتفرج می گشت آوازی بسمع او رسید گفت بنگرید تا آواز

کیست نگاه کردند کودکی دیدند خرد طفل که نه پدر مهربان داشت

و نه مادر مشفقه و کسی بدید نبود و مادرش از بیم رسوایی ناپدید شده بود بزبان

حال می گفت من آنم که از راه ناکسی آمده ام و در محلت بی کسی فرود

آمده ام با پادشاه حکایت کردند دلش نرم شد آن کودک را بفرمود تا

برگرفتند و نگاه بانان بروی کماشتند تا اوقات حاجات او تیمار دارند چون

کودک بالا بر کشید و شراب عشق از دست ساقی تربیت حق

در چشید جز از پادشاه خود را اندرزنی دانست اخلاق ملوک در طبیعت او

سرشته گشت بر بارگاه تیری بینداخت بر غلام مقرب ملک خورد

کشته شد و آن کودک از اندیشهٔ عاقبت آن واقعه سرگشته شد

ملک چون بر آن واقعه واقف شد از روضهٔ رضا بعرصهٔ خشم آمد و گفت

آن بر گرفته بدان زفته قصاص کنید موکلان در امتثال امر مبادرت

نمودند چون خواستند که در قفس مرغ کنند کودک را و بقفل آهنین درش

محکم سازند کودک بس زیرک بود گفت مرا نزد پادشاه برید تا یک

سخن بگویم او را نزد پادشاه بردند گفت ای ملک من ترا پدری داشتم

نه خونریز این یک کلمه می گویم آنگاه فرمان فرماست هرچه خواهی کن پادشاه
گفت بگو کودک گفت نه در مملکت هر صنف دیوانیست اما هر خزانه
هرگز حساب خود بغیر آتش خانه نکنند من بیچاره را اگر گذاشته بودی در
ابتدا تا در آن پستی جان بحظیرهٔ قدس فرستاده بودی ام و زعم جان
شیرین نبایستی خوردن چون بکرم برگرفتی و دایگان اکرام از بهر
احسان بر من نصب کردی اکنون تیغ بی دریغ بر سرم منه و مالی بریدن
پادشاه چون این سخن بشنید عفو فرمود پادشاه لم یزل در عالم اطلاق
بر کلیات و جزئیات گفت بر مرکب احاطت بطواف لا یعزب
عنه می گذشت بدار الملک آدمی زاد رسید یتیم خدمت را دید که
از رحم عدم بخطاب کن بعالم وجود آمده بود نالهٔ تهلیل ذات
من شیء الا یسبح بحمده بر می کشید و از بیم خلق الانسان ضعیفا
نتیجه و سند کرم آله و حسن قبول کار داران رحمت را فرمود که این
چنین وما هو علی الغیب بظنین را بنگرید تا آه از جگر تفسیده بر می

آورد خبر تعلیم محیط چنین آمد که تقرب یحبهم و گستاخی داده و یحبونه است
بدر آمد که بنگرید تا هیچ قدرت و توانایی دعوی می کند هر چه خلاصهٔ طینت
آدم بود جواب داد که بروح پاک صحیفهٔ عظمت الهیت خوانده است
با بی پدران بی قیمت ایم و بی مادران ضعیف ایم در محاط بیچارگی بپیچیده و
سرمهٔ قالوا بلی کشیده که پادشاه حکم کند و از ما در گذرد روا نباشد
در مملکت جهولی مانده ایم و اگر ما را بکرم و فضل خود بر دارد و برفیق مشفق
بسپارد پس پرورش یابیم از دیوان کرم پروانهٔ لطف بدر آمد
که این یتیم بی کس را از قهرمان الله الذی خلقکم بستانید و
بدایگان ثم رزقکم بسپارید چون مه تر گشت و بمکتب و علمک
ما لم تکن تعلم رفت اتابک والله یعصمک من الناس بر سر او گماشت
بعد از مدتی مدید در لعب گاه انما الحیوة الدنیا لعب و لهو آمد و همه صفت
ملکی باز نمود که تخلقوا باخلاق الله تا گاه در میدان غفلت تیر شهوت
در کان ارادت نهاد و بر سلطان ایمان زد ملک رحیم بحکم عدل فرمود

که این برداشتهٔ خاک مذلت را تیغ آتش سیاست کیند طفل عقل پس
زیرک بود گفت ای ملک چون چنین خواست بود ما را در پس در عدم می
بایست گذاشت یا لیتنی کنت ترابا تا امروز بتیغ سیاست گرفتار
نگشتی ملک ازل را آن تضرع او پسندیده آمد و این کلمات او
در محل قبول افتاد گفت آنچه کرده خود رفت دیگر بار او در خلعت
هو الذی یقبل التوبة عن عباده آورد و آن کردهٔ او را عفو فرمود
که اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و نجانهٔ اصلی بردن پروانه
فرمود که وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون **مثال**
سلیمان پیغامبر علیه السلام ملک دنیا را بدعا خواست که رب هب
لی ملکا چون آن واقعهٔ بیفتاد که دیوی بر جای او بنشست و بعد ازان
باز ملک بسلیمان افتاد گفت خداوندا این ملک را از من باز ستان
که اصلی ندارد خطاب الهی در رسید که از ما چیزی نخواستند ما آن بدیشان
و بیم ازیشان باز نستانیم ملکی که بدعای او بداد گفت باز ستان

بستند توحید را که باری عز و جل در گردن ما افکند اینست باکرام و الزمهم
کلمة التقوی و هفتاد سال است که می گوییم باز بستانکی روا دارد
که باز بستانند یا سجل یحبهم و یحبونه **مثال** در شریعت مسئله
اینست که یکی را اگر پسری نابالغ بود از بهر وی ملکی خرد بدان پدر دیدن
پسر بود چون نابالغ بود فسخ آن بیع نتواند کردن و آدم پدر خلایق بود
که ابو البشر کنیت دارد سرایی خرید از بهر فرزندان خود به بیع ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة چون
بیع منعقد گشت او را گفتند ازینجا بدر رو تا بجای مجلس از میانه بر
خیزد و تفرقت حاصل آید اهبطوا منها چون بخریدی فارغ باش با ما
با امانت ده تا فردای قیامت که زیست است از عالم نابالغی بعالم
بلوغ رسید آنکه خلف صالح بود امانت پذیرد و تسلیم کنیم که ما خود
بندگان شایسته و بایستهٔ خود را چنین فرموده ایم ان الله یامرکم
ان تردوا الامانات الی اهلها **مثال** در رمضان عادت

که مُطرّد ملوک و سلاطین و اُمرا که چون بر تخت نشینند بندگان و خاصگیان
و خدم و حشم کمر خدمت بر میان بندند بفرمایند تا مجمرهٔ بیارند و قدری
آتش در وی کنند و عود و شکر بر وی نهند تا از آن بوی خوش
بدماغ ایشان رسد پس ملک ملوک ازل را بدبر تخت کبریا نشیند و
خاصگیان ملایک که لَا یَعْصُونَ اللّٰهَ مَا اَمَرَهُمْ بر میان بسته از
درون روزه دار مجمره فرمود ساختند و آتش گرسنگی و تشنگی در وی
نهاد و عود روزه را با شکر اخلاص بر و نهادند تا از وی بوی خوش و
لطیف بحضرت او رسد که لَخَلُوفُ فَمِ الصَّایِمِ اَطْیَبُ عِنْدَ اللّٰهِ مِنْ رِیحِ
اَلْمِسْکِ عِنْدَ مَشَامِکُمْ **مثال** وقتی بازرگانی دو غلام پیش
ملکی برد تا بخرد یکی را قبای اطلس مُعلَم پوشانیده بود و کلاه مُغرّز
زربفت بر سر نهاده بود و کمر مرصّع بر میان بسته و دیگری را جامهٔ
خلق برد و را پیش ملک بردند آنرا که جامه داشت قبول کرد و آنرا
که برهنه بود رد فرمود وزیر گفت ای خداوند این غلام بی جامه

نیکوترست چرا رد کردی گفت از بهر آنکه این غلام نفاسنتم بهر آنست
وزیر گفت ای خداوند برد و را جامه از تن بیرون کن و پیش خود
خوان تا معلوم شود پس بنج وزیر چنان کرد از آنکه جامهای نفیس
داشت گند دهن می آمد و از آن دیگر بوی خوش می آمد و وزیر گفت
خلق جامه را از بهر آن قبول کردیم و آنرا که رد کرد عیب خود بغطاء جامه
پوشانیده بود آدم و ابلیس آن دو غلام بودند که ابلیس قبای اطلس
ملکی بود و کمر لَا یَعْصُونَ اللّٰهَ بر میان بسته اما گند دهان وَکَانَ مِنَ
الْکَافِرِینَ داشت و آدم آن ژنده پوش درد نوش بود چون هر دو را
عرض کردند قدم آدم را قبول کرد اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَیٰ آدَمَ ابلیس را
رد کرد فَاخْرُجْ مِنْهَا فَاِنَّکَ رَجِیمٌ و زرای ملایک اعتراض کردند
قِدَم جواب داد که هر دو را جامه بیرون کنید چون قبای ملکی از پشت
برکشیدند گند روی و عیب اَبَیٰ وَاسْتَکْبَرَ پیدا گشت و گند بغل
اَنَا خَیْرٌ ظاهر شد چون آدم را برهنه کردند بوی خوش تواضع و درد

وعذر خواست دمید که رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا جهان را معطر کرد لاجرم
قدم بکرم عذر وگناه آدم را خواست که فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا
خواهد که کوزه گر از خاک پاک کوزهٔ چند راست کند اول بپای
بیفکند و چرخ گردان کند و آن تازه خاک را که از معادن بیرون
آورده باشد با غربیل تصرف فرو بیخته و سنگ ریزها از وی جدا
کرده آنکه آن خاک را گل کند و روز چند بگذارد تا تمام آغشته
شود و آسایش یابد بعد از آسایش با چرخ برد تا تمام شود
با آتش برد تا پخته شود و از وانتفاع توان گرفت کوزه گر
ازل و ابد خواست که خاک خَلَقَكُمْ مِنْ تُرَابٍ صورت آدم کند
اول بپایی بینداخت وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ
وآنکه چرخ وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا گردان کرد آنکه از خاک و گل کوزهٔ
صورت آدم بدست فطرت بقدرت طینت آدم بسرشت و روزی
چند بگذاشت که أَرْبَعِينَ صَبَاحًا که سوز تابستگی نداشت

بعد ازان بدست قدرت بروح ارادت تمام کرد چون صورتش
تمام شد پختگی یافت و از وسوسهٔ ابلیس آسیبی و غضبی یافت عاقبت تمام
پخته شد که ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى
باز را ندیم که چشمش بدوزند و خون مرادش بسوزند و در خانهٔ تار
بازیدارند و بلا و گرسنگی بر وی بگمارند و لقمه از حلقش باز بگیرند و بر دست
قلم زن و قلعه گشای ملوکش بنشانند و خلاخل زرین در پایش
ببندند و آواز طبل بسمع او برسانند و سینهٔ کبوتر طعمه حوصلهٔ او
گردانند همچنین مرتبه که منظور نظر حق باشد صیادان قدرت چشمش
بسوزن يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ بدوزند و در خانهٔ تاریک فِي بُيُوتٍ
أَذِنَ اللَّهُ بنشانندش و بند كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ بر کابش نهند
بپای بند وَلَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا بندش بکنندشا • وَهُوَ الْقَاهِرُ
فَوْقَ عِبَادِهِ بر دست قبول وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ
بنشانندش و خلاخل مراد ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ در پایش ببندند و آواز طبل

سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِيمٍ بي واسطه بگوش هوششان برسانند وطعمهٔ
ديدار وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ درحلق مرادش نهند بجلال
وجمال وكمال كبريا تا پاي برزق رنج ننهي پايت بهيچ گنج فرو نرود بقدر
اِتَّبِعْنِي بِبَالِي مَا هِمَّتِي مثال پادشاهي چون خواهد كه بصيد رود
باز بدست نشاند چون بصحرا رسد هم صعوه بيند و هم كبك قهقه آن باز را
هرگز بصعوهٔ ضعيف و نحيف ظغيف و خفيف رها نكند كه از و حاصل نباشد
كه خوردگي بود بر كنار جوي باز بر كبك فربه سينهٔ قهقه رها كند كه از و
حاصلي بود ملك ازل و ابد در صحراي حشر چون عقاب عقوبت را
از دست قهاري و جباري رها فرمايد كردن بسوي كبك تونگر رها كند
كه سينه از حرام فربه كرده باشند و قهقه غفلت زده و بسوي درويشان
صعوهٔ ضعيف رها نكند كه ايشان بنان خشك قناعت كرده باشند
كه الْقَنَاعَةُ مَالٌ لَا يَنْفَدُ مثال مادري كه فرزند رنجور
باشد بطلب طبيب رود طبيب بيايد دست بر نبض بيمار نهد

في الحال بداند كه امارات صحت دارد بشارت سوي مادرش اشارت
كند كه پسرت درست است طبيعت علت غلبه كرده است اگرچه
مادر فرزند را هنوز ناتوان بيند اما بداند كه از مرض موت برسته
است اول كسي كه صحت بداند طبيب بود و اول كسي كه مرض شناسد
هم طبيب بود اگر مادر مشفقه بود تبش علت باز شود تا علت مستولي
نشود بصرصر شهوات و فرمان طبيب دست امتحان بر سر دل
بندگان نهاد بجانب محمد صلعم كه بر امت شفقت پدران و مادران
دارد اشارت كرد كه اين بندگان از مرض موت كفر برستند
اگرچه درين حال هنوز ضعيف معصيت اند اما رشتهٔ معرفت هنوز
در درون دل بسلامت است پاك نيست اگرچه هنوز علم علم بر بام
خزينهٔ جوابش برده است اما چو روز كار بر آيد طبيب شرع بر آيد
كه مرد درست ايمان است قرآن از آن حالت بكا خبري دهد
قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ محمد رسول الله صلعم

از مادر و پدر بر فرزندان امت مشفق تر بود چون بیمار طبیعت شدند
احتما فرمود و اجتناب از معاصی که اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَیْسِرُ وَالْاَنْصَابُ
وَالْاَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ تا علت کفر برنهاده
بندگان مستولی نبود **مثال** عادت چنان افتاده است که
در باغ چو باغبان خواهد که از بهر مجلس خواص دستهٔ شاه اسپرم
بندد شاگرد را بفرماید تا از آن گیاه چندین رنگ که درین باغ رسته
است بیارد و بر آن دستهٔ شاه اسپرم بندد مانند آن شود
بدان ای عزیز شایسته وای مؤمن بایسته که معرفت خدای
تعالی در باغ سینهٔ مؤمن شاه اسپرم است باغبان عقل چون
خواهد که مجلس خاص توحید را خوش بوی و معطّر گرداند شاگرد وقت را
بفرستد تا بدست حالت از آن گیاهها عمل که درین دیوان نفس
رسته است بیارد در رباط شاه اسپرم معرفت را پیوسته گردانند
تا آن ساعت که بر بالای گوشک شاه رسد بسلامت بود بجمعیّت

آنگاه گزان گیاه باریک خوابی باشی و خوابی نه که اِلَیْهِ یَصْعَدُ الْکَلِمُ
الطَّیِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ یَرْفَعُهُ **مثال** اگر کسی را زکام
مشام گرفته باشد و بعلت آن از بویهای خوش محروم مانده باشد چون
با طبیب حاذق صادق مشورت کند او را بفرماید تا در خانهٔ تنها باز
دارند و کسی را بروی گمارند که زشت سخن و ناخوش گفت باشند تا هر کجا
سخنی زشت و ناخوش و نازیبا باشند در روی او گوید و او را بناخوشی
و آن شخص که مذکور گشته است و راه مشام او بعلت زکام
مسدود شده است غصّه اتش بگیرد و آن شخص ناخوش سخن بقصد
سخن بیفزاید تا آن هنگام که گریهٔ نی مراد بروی افتد از غایت
تبش آتش انگیزد مادهٔ زکام تحلیل پذیرد و نابوده شود و راه
روایح گشاده گردد بنهٔ عاصی آن مذکور مکره است ره مشام او
نفس اماره که روایح فوایح بروی بسته است و آنها از فضایح بر
صفایح روزگار او ظاهر گرداینده است طبیب ناکامی فقر و محنت

بروی کار دتا اشک حسرت از مشک ندامت ریختن و کریختن گیرد
و قطرهٔ مطرهٔ چند از مقلهٔ غفلت فروبارد از پیش آن مادهٔ کبر و
خویشتن بینی باتش اضطراب تجلی یابد و آن نفس بدفرمای
تسکین یابد بریاضت و مجاهدت از علت عجب و علت کبر
دماغ آن مردم کرم نابوده شود و روایح فوایح معرفت بوی رسد
و زندگی در دلش حاصل آید که المعرفة حیوة القلب مع الله تعالی

مثال چون پادشاه شکار کند عادت بود که لشکر را
بره بر کشند و صید را جمع کنند و نگذارند که بهیچ سو بدر رود و یا
هیچکس دیگر قصد صید کند تا پادشاه در میان رود و صید را کرد کند
هرچه از سباع بود بدست غلامان دهد تا بسکان دهند و هرچه فربه
بود و حلال و بشکل زیبا و خوب بدست خود اندازد و از بهر هر
کسی تحفه فرستد و هرچه نزد و زرین بود کشد و بر فتراک خود بندد
و بدانید که پادشاه قضا و قدر موجودست بی مادر و پدر و دارای همه

و نه کس را ماند و از روی جدایی و چارهٔ حذر خواست که بشکارگاه
آدمی زاد آید لشکر بیان و تبیانات و رسل بفرستاد تا وحوش
صحرای طبیعت را بحرکت سنانهای دعوت از مسکن غفلت
و مأمن عطلت برانگیختند پس حکم آمد اذ لا معقب لحکمه از کمان
بلندخانه علم محیط ناوک قتول در داز جعبهٔ ارادت برکشید
و بشصت پیوست و بقدرت بینداخت هرچه وحوش مکره و سباع
مکره و شرک و کفر بودند به غلامان و عیدی جان داد بسکان دوزخ
دادند و هرچه فربه پهلوان عمل بود نه کشت و بهدیه یهدی من یشاء
فرستاد و هرچه بدرو رنگین شوق و عشق و محبت بود نه کشت با دست
خاص خود کرفت و بر فتراک اختصاص خود بست نه بدان و جه
یحبهم و یحبونه **مثال** منجم اگرچه علم نجوم اتصال و
وافتراق و مقابله و مقارنه و تثلیث و تربیع و تسدیس و احکام
کلی و جزوی نیک داند اما چو بر طالع نحس زاده باشد علم کاملش

جز بر طالع نحسش را باز ندارد و مردود ولی چو بر طالع سعد از مادر
در وجود آمده باشد مرکز مکروه مهلکه بدو نرسد ابلیس آن نحس بود
که روشن کار وجود نیک بی دانست در فلک ملک وجود اما بر طالع نحس
وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ در وجود آمده بود مهندس بود بی تدبیر اگرچه روی
زمین بسجده فرسوده و بام فلک را به پیشانی پیموده بوده و آن
مردود ولی آدم علیه السلام بود که بر طالع سعد و فضل و کرم زاده بود
و در عالم وجود آمده از قدرت اگرچه نحس و عصیی در پیش روش آمد
اصل طالع ثُمَّ اجْتَبَاهُ او را از آن نحس برهانید و با اصل طالع سعد فَتَابَ
عَلَيْهِ رسانید **مثال** مشاطه چون خواهد که عروس زیبا بلطایف
آرایش بیاراید و سر وجودش را از خاشاک ناخواست پاک گرداند
شمع نخواهد چنانکه از نور او تصور ممتلی شود و در دیدهٔ طاق نهند تا دیده
مشاطه ببیند و بدست چابک صنعتش نقش بکند و مشاطهٔ قدرت
چو خواست که در شب تاریک عدم صورت زیبای آدم نگارد

از روح محمد صلعم شمع ساخت و در طاق دل آدم نهاد تا مشاطه قدرت
نقش فَتَبَارَكَ اللّٰهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ بر صحیفهٔ وجودش بعکس نور محمد
بنگارد چو روح مطهر را بر وجود آدم این سبب ثابت باشد فرمود که
آدَمُ وَمَنْ دُونَهُ تَحْتَ لِوَائِي يَوْمَ الْقِيَمَةِ **مثال** اسب
تازی که گاه گاه نوبت سوار شدن پادشاه بود بساخته بودند بزر
و بطوق مرصع چنانکه نشان شاید یافت الا مگر آن داغ که بر ران دارد
و دل مؤمن را اگرچه در اوقات او آمر بر درگاه الهیت ساخت
بزر طاعت بر نظام دارد اما باز او بداغ معرفت بود که بر پیشانی
دارد که أُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ تا اگر وقتی ازین طوق
بزر طاعت باز ماند از نشان پادشاه محروم نماند **مثال**
غریبی در شهری مقام کند اگر از وطن او نوشته نامهٔ بدو رسد و
او را تفقد و تعهد کنند هرگز بغربت دل نهد و هر که وطنش یاد آید
دلش در زلزله آید تا هیچ آرام نگیرد و رخت عشق برآرد

سیح رخسار فرو دو نبارد و بهیچ چشمه سار چشم باز نکشاید اگر از اهل وطن
او را خبری نرسد و خبر تعهد نکنند وطن فراموش کند و در غریبستان
با دوستان غریب اُنس گیرد چون وقت آن آید که قاصدش از
خانه بطلب آید که قومت می گویند که باید باز پس آیی تا درد فراق
او را صعب بود و بجد دوستانش برنجانند ارواح بغربت
بولایت اشباح آمدند و موالی غریبستان قلوبست اگر او را
ایمان در دست او امر شرع باشد نامهای قربت بمشاهده می رسد
و معارف الهی و نفحات ربانی او را تازه می دارد و شوقش در برآید
تو را و درین سرای غربت با خلاق ذمیمهٔ دوستی بگیری بوقت
رحلت و مراجعت الرفیق الاعلی گوید چنانکه پیغامبر گفت صلعم پس
اگر آن قاصد نامه بیارد و خبر یابد و رسد با خلاق بشری پیوند گیرد
عاشق و فتنهٔ دنیا گردد چون آوازهٔ قاصد و ندای كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا
فَانٍ بگوشش بیوش او رسد آرزومند وطن اصلی شود و اگر بخلاف

این بود البته سرنگون و روسیاه ناگوار وَيَبْسُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ باشند
برد جولاه چون جامه بیافد مزد طلبد و درزی چون بدوزد هم مزد طلب کند
که مقصود کسوت بدین دو تمام شود قدرت باری تعالی جامهٔ عمرت را
بر کارگاه فنا بافت و دوست مزد بر تو واجب کرد ایمان آوردن
و کلمهٔ شهادت گفتن چون جامه تمام شد درزی قدرت بمقراض
كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ برّد دوست مزد تجدید عهد ایمان طلبد که مَنْ كَانَ
آخِرُ كَلَامِهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ دَخَلَ الْجَنَّةَ **مثال**
ابو حنیفه را کنیزکی بود بسیار خدمت کرده بود روزی ازوی حرکتی
در وجود آمد که خاطر امام حنیفه ازوی برنجید گفت بازارش برید
و بفروشید گفت چرا ای خواجه گفت تا اکنون برضای من زندگانی
می کردی اکنون چون بی فرمانی میکنی مرا نشاید کنیزک دست
در زیر مقنعه کرد و سه تار موی سپید بیرون آورد و گفت ای خواجه
از خداوند خویش روا داری که من در خدمت تو سه تا موی سپید

کردم آنکه تو مرا بفروشتی امام حنیفه را خوش آمد آن کنیزک را آزاد کرد
کرم حق از کرم خلق کم نیست و بندگان او از آن کنیزک کم نه که چو
مخلوقی روا نمی دارد که بسبب سه تا موی سپید که در خدمت او پدید آمده
بود او را بفروشند و آزاد نکنند اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین
بندهٔ را که محاسن در خدمت او و در طاعت او سپید شده باشد از کرم
کی روا دارد که او را بآتش دوزخ عذاب کند و او را از عذاب
و عقوبت خود آزاد کند و خود گفته است که منم آن خداوند که شرم دارم
که موی سپید که بنور من سپید شده باشد من بنار خود خود بسوزانم که الشَّیبَةُ
نُورِی وَاَنَا اَستَحیِی اَن اُحرِقَ نُورِی بِنَارِی مثال سندوی را
از سندوستان بیارند و کافور و عنبرش نام کنند او نه رنگ کافور
دارد و نه بوی عنبر اگر این نام درست بودی آخر از هر دو چیزی
بایستی که در وی بودی خلق را از سندوشان ظَلُوماً جَهُولاً
آورده اند غل بر گردن انبیا طوعا و همه کارت از یکدیگر تا دیگر است

و نام مسلمانی که نور محض است بر تو نهاده اند اگر این نام حقیقت بودی
سر کار تو ازین روشن تر بودی مثال اول حق فرزند بر پدر
و مادر آنست که چون او از تنگنای رحم پای در فضای صورت خلق
نهد و در میان خلق بهم سری آید بحکم اسم اجلی باید که او را نام نیک نهند
بعد از نام نیک اگر آن فرزند بد فعل باشد و مهذب اخلاق نباشد
پدر حق خود گزارده باشد نام بد و فعل بد هر دو بد و نشاید بندگان
همه موالید قدرت اند از روی خلق نه از روی توالد نام او نیکو نهاده ام
پیش از آمدن او که هنوز در عالم عدم قدم می زد که سَمّاکُمُ المُؤمِنِین
مِن صُلبِی چون آمدند و بودند پس در مقابلهٔ آنست تو اش نام نیک
بر نه که ماش نام نیکوی کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی فِطرَةِ الاِسلَامِ بر نهاده ام
تا با ما موافقت کرده باشی که ماش خود با فعال نیکوش رسانیم که تَخَلَّقُوا
بِاَخلَاقِ اللهِ تَعَالَی مثال چنین شنیده ایم که چون رستم
سیستانی بالغ شد هیچ اسب او را بر نمی تافت پدرش رمها

بیاورد و بروی عرض کرد هر اسبی که بروی سوار گردندی رستم
انگشت سترگ خویش بر پشت او مالیدی او پشت فرود اشتی
رستم گفتی که این مرا نتوانند کشید یعنی چون اکنون قوت طاقت
من ندارد کی که من بالغ شوم و بر پشت اسب نشینم و کمان بلند
خانه بدست گیرم و پای در رکاب بیفشارم و بانگشت سترگ
شصت گیرم و خواهم که گشاد کنم قوت من صد چندین بود که اکنون
این چنین است تا بت رکاب من کی شود چون رمهٔ اسب همه
بروی بگذشت و ویرا از آن جملهٔ رمه هیچ اسب پسند نیامد
ناگاه از پایان رمه آن رخش رخشان بدید آمد گوش افراشته
یال بیالا کرده دم درمیان دو پا گرفته سرین فربه میان باریک
کرده او در حال در وی نگریست و انگشت سترگ بر پشت او مالید پشت
بر افراشت گفت زود زین من بیارید و این اسب را بدان زین
بیارایید که اسب من این اسب است که طاقت رکاب من دارد

از آن روز باز مرا اسب گنج پشت بود بنام تو بود چنانکه سوار قضا و قدر
را چون بلوغ لِكُلِّ اَجَلٍ كِتَابٌ در رسید در لوح محفوظ مطالعه کرد جملهٔ جانوران
از جزئیات و کلیات که در عالم علم قدیم بودند همه را بر بصر بصیری او عرض
کردند انگشت سترگ با هیبت اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً بر پشت
همه ایشان فرو مالید جمله را بیم بود که از قوت هیبت و عظمت شوکت سلطنت
شکم بر زمین بمالند فَاَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله پشت فرود اشتند
فرشتگان گفتند که ما طاقت بار رکاب و تازیانهٔ عتاب تو نداریم ماده
پای که کش بافت نیز بروی بپسندند که اگر بر نشیند هر قوت که بر پشت
اوست بحمله فرو بالاید و ما جمله امتثال طاعت بوده ایم و یک بار برداشته
ایم ما را طاقت این بار دیگر نیست ناگاه آدم از کنار عدم در برابر بصر
بصیری قدیمی قدم آمد گوش هوش برافراشته یال و عَلَّمَ آدَمَ
الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا با صفهٔ استغفار بدست گرفته پس بر همت در زمین
تواضع گشای کرده در وجل معصیت دم نبرد او بیک واد بسته بر آخر

توفیق جو مجاهدت خورده عنایت فربهی رفیق حال او گشته سر ین
عمل فربه کرده در تنگ میدان امتحان میان باریک کرده از مرغزار
یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ چریده از چشمهٔ عشق شراب شوق چشیده سیر
گیر شده بمیان رمه در آمد نگشت امتحان بار گران بی کران بر پشت
طاقت او نهادند او پشت برافراشت بار عشق بروی نهادند وَحَمَلَهَا
الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا در از ترا گر محل راه قبول بود صیقل
عشق گرد صفیر شوق باز زد گفتند الهنا این راه است محمود شراب
شوق و آنس انس است خبر نایافت لَمْ یَكُنْ شَیْئًا مَذْكُورًا آمنت
نبرد وَخُلِقَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا سبب نمی داند که این بار نه از انست که وی
این را بسلامت بمنزل دیانت تواند رسانیدن بی خیانت کنند تمامی
گویند اما ما حفظ خود را رقیب حال او کرده ایم و رعایت خود را در جنب
همت او بداریم تا آن با آن بار که درد و تن او ست از روی سعی خود
بر حفظ و رعایت ما باشد تا او تواند بهانهٔ جمال ما بفراغت دل ز محنت

آب و گل خلاص یافت واگرنه خود این بار ما بر کتف همت او بلطف
خود نهاده ایم تا او پندارد که نه دارندهٔ اوست اما چون بحقیقت در نگرد
ندانند که هم بردارنده و هم دارنده ماییم وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ مثال
رجال صد توانگر شهریست که در ان شهر و ولایت رسم ایشان چنانست
که چون دختر ایشان بالغ شود منادی برنشانند که بصحرا جمع شوید تا دختر ما
شوهر گزیند و بدان دختر ترنجی مرصع کنند از زر و یا از سیم چنانکه
لایق حال و مال او باشد و براندازهٔ قدر سیم و کدخدای او باشد
و آن ترنج را بدست خود بدست دختر دهد و او را بر اسب سوار کرده اند
و در میان آرند تا هر که آن دختر را پسند آید آن ترنج را در کنار
وی اندازد و پاره کرده و هیچ نگوید قضا را در ان شهر توانگری
بود با مال بسیار و خواستهٔ بی شمار و دختری داشت و در همسایگی او
گدایی بود دل خود را نارنج وار پیش از بلوغ لِكُلِّ أَجَلٍ كِتَابٌ
بر ان دختر فرستاده بود که نارنج با ترنج بتوان خورد و ما در و پدر دختر

ازان حالت هیچ خبر نداشت چون مادر و پدر خود را گفت خطیبان
بیارید تا من شوهر گزینم منادی بشهر بر آمد که دختر ما بالغ شده است
همه جمع شوید تا خود را کفو گزیند فضلای خود را کفو وی ندانست در کنج ادبار
خودی باز در محنت روزگار سر بگریبان عجز فرو برده بنشست و از خانه
بیرون نیامد روز اول که دختر سوار شد و گرد مردم شهر بر آمد و چشم
گرد بر آورد ترنج بهیچ کس نداد و باز گشت گفتند امروزش کس
پسند نیامد فردا نیز باز آید روز دوم جمله مردان زینتها کردند و
جامهای گوناگون بپوشیدند و جمال بیاراستند و زلفها بپیراستند
با قامتهای عرعری و با قدهای صنوبری در مقابله صنم پری چهره آمدند دختر
بیرون آمد و گرد بر آمد و ترنج بهیچ کس نداد و هر روز که شوهر
بگزیدی خبر باز آمدی که شوهر نگزیده است گدا را امیدی پدید آمدی
روز سیم گدا نیز ژنده درپوشید و بسجده خدا را زمین
ببوسید و بصحرا بیرون آمد و گرد جمله صف بر آمد چون بکنار حلقه

رسید بوی بتافت إنی لأجد ریح یوسف بمشام وی رسید
قدم از حلقه بیرون نهاد و در پس آن دیوار شکسته رفت و آن ترنج
مرصع را بدان گدای بی نوا داد و باز گشت همگنان خجل وا گشتند
و سر شرمساری پیش انداخته که این چه حالت بود مادر و پدر دختر را
ملامت کردند که این ترنج بدو چرا دادی دختر دست بگریبان فرو برد
و آن نارنج بیرون آورد و گفت این نارنج دل با رنج بمن داده است
من عوض این ترنج بوی دادم مادر و پدر سرزنش کنند که او گدا است و بس
بی نوا است گفت اگر او گدا است من آخر توانگرم اگر او فقیر است
من غنی ام و اگر او بی کس است من آن ویم با جمال احدیت إنّ الله
جمیل یحبّ الجمال چون بلوغ كنت كنزاً مخفیاً در رسید ندا بعالم
حادثات در داد و در ولایت مستحیلات بتدبیر نهاد تا از وی
کس بصحرا بیرون نتواند دوید پس منادیان بعالم حادثات
بر آمدند که جمله بصحرای کن جمع شوید تا متجلی یحبّهم گزینیم که إنّا عرضنا

الأمانة ملائکة ملکوت عمل می آوردند آسمانها نقود سیارگان ستام
وثابته می آوردند زمینها خزاین وکانهای آوردند کوهها لعلها وپیروزهها
می آوردند اکرم الاکرمین ووجود رب العالمین نظر کرد همه برآورد
ترنج اصطفا در کنار هیچ کس ننهاد همی ناگاه گدای آدم در عدم بهمسایگی قدم
نارنج بلی بحضرت خطاب الست فرستاده بود بنظاره آمد تا خود چه
می کنند برفت ودر پس لوح ظلوما جهولا بنشست چنانکه سوار قضا وقدر
ارادت ازمیدان محبت بیرون تاخت آدم را دید در پس دیوار
فقر افتاده فرجی در دو نیاز بشکر کرفته ترنج اصطفا در کنار وی انداخته
که ان الله اصطفی آدم همکنان زبان برکشودند که این سروپا برهنه را
بر ما چگونه برگزید او دست بیچون نیز قبای بقای خود بیرون کرد و
نارنج ویحبونه بیرون آورد که این ترنج گدا را نشاید مگر آنکس را که
این نارنج از آن او باشد فرشتگان بفریاد آمدند که ایشان
ناپاکان معصیت اند کم جهاز آن جهل اند کوزه شکنان خیانت اند

اتجعل فیها من یفسد فیها قدم جواب داد که اگر ایشان جهاز ندارند
ما خزینهای بی پایان خود بر ایشان ایثار ونثار کنیم واگر معصیت
کنند هم خللی ما را نیست که سبقت رحمتی علی غضبی من ایشان را
بیامرزم چون آن گدا آن ترنج بستد وبخانه آمد گدا را پنداری
در دماغ پدید آمد که من کیی ام که مرا اختیار کرده اند بر بام خانه آمد وبا
دختر می گوید که اکنون بگوی تا عروسی کی خواهد بود دختر جواب
داد که نارنجی را بیش از ترنجی عوض نباشد واگر نه تو خود هرگز بمانی
چون ترنج اصطفا بآدم دادند آدم را تمنای خلود در سر رفت بر بام
بهشت آمد که خداوندا مرا عروسی خلود کی خواهد بود خطاب آمد که ما
للتراب ورب الارباب عدم بقدم کی رسد برو ای آدم خاکی بخاکدان
دنیا وخون میخور وجان می کن که نصیب تو بیش از دست تیمار تحمل
بنه تمنای خلود که در گوشهٔ خاطر دماغ راه دادهٔ که اهبطوا منها جمیعا
چون ازین ولایت در عالم خاک باشی پاک وسرمایهٔ علم وسرمایهٔ

معرفت بدست آري خود متقاضيان غيب بي ريب در طلب جان
تو اند و ترا با نعمت طاعت و سرمايهٔ هدايت با اين عالم آرند تا فرزندان
خلف تو بدانند که تا کار طلب ياري بي نشايند همکنان دست بر دست
زنند و وايل شوق زنند و خدمت حضرت کبرياي ما کنند تا ما همکنان را
بر ساعد قبول خود نشانيم و پاي بند ارجعي برنهيم و در سراچهٔ و کذرره
خانهٔ راضيةً مرضيةً در آريم بعد از ان جمال خلود واسطهٔ هبوط
بديشان نمايم اِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ
جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوَلًا مثال
شنيده که بز را بايد که پهلو قوي و فربه باشد تا پيه کند امّا اسب تازي
را اگر سينه نباشد گو لاغر باش که او را لاغري عيب نيست که اگر
بغايت فربه باشد دويدن از وي نيايد و خاصيت آنکه وقت دريايي
کند و چون زمستان در اصطبل مانده بود و اگر خواهد که حرکت
بي اختيار کند از بر کندن او را بيم بود پس فرشتگان را پهلوي

عمل بغايت قوت بايد که باشد تا پيه وَمَا مِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ
در وي جمع شود و شرحهٔ لَا يَعْصُونَ اللهَ مَا اَمَرَهُمْ امّا آدم تازي عشق
بود ميدان محنتش قطع مي بايست کردن تازي باريک ميان نقر
مي بايد تا او را از دويدن بيم ترکيدن خذلان نباشد تا اگر بعشق برود
بسر ميدان کمال رسد و بمشاهدهٔ جمال ذو الجلال رسد که وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ
نَاضِرَةٌ اِلَي رَبِّهَا نَاظِرَةٌ مثال عادت بنيه چنانست
که چون کسي را بيماري يرقان بر اعضاي نهاد مستولي شود و حمرت او
آهسته آهسته بصفرت مبدل مي شود چون طبيب کامل نبض او را
ببيند و حرارت بر نهاد او مستولي گشته باشد اگر او را از گوشت
احتما فرمايد قوتش يکبارگي ساقط شود و صعب بر نهاد او مستولي گردد
و اگر از قوتش چاره نبود پس او را طبيب در آش پيه بر ضح
فرمايد که آن خشک تراست و بقوت گوشت نزديکست آدم
عليه السلام مدقوق عشق بود در عدم دق او تا بي رسيده بود

چون در بهشت تمنای خلود آغاز نهاد دویم درجه رسید چون گندم
نخورد بسیم درجه کشید عذر خواستن گرفت وَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ
عَزْمًا چون بچهارم درجه رسید گفتند ازین خانهٔ روشن بخانهٔ
تنگ و تاریک دنیاش باید برد که اهْبِطُوا دق و برقال او بغایت
رسید گفتند اکنون پیه پر ضخ از کجا آریم گفتند آن پر ضخ خَلَقْتَنِي مِنْ
نَارٍ را بپهلو بشکافید که او دیر بیست که در پند از خودبینی بوده است
و پیه عجب بسیار جمع کرده آن پیه منعقد سالها عمل او که در وی جمع
شده است بیرون آورید تا بر آدمی زادی را که پوست دماغ
خودبینی برو غالب شده باشد او را از ان پیه آن بزرگان خویش
دهم تا از ان محنت برهد و بسعادت و بسلامت رسد و نخود باز
گردد و نخود باز بنگرد که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ مثال
عروسی بود که سرخ چشم بود چون بخانهٔ داماد آید گرد بر می آید
و می نگرد تا چه بیند مشاطه بروی بانگ زد که چشم برهم نه تا نگویند که

سرخ چشم است که خانهٔ داماد است نه خانهٔ مادر و پدر و عروسی دیگر بود که خود
چشم برهم نهاده باشد و از هم بر نگیرد مشاطه او را گوید که چشم باز کن تا مردمان
بدانند که در چشم تو عیبی نیست شراب موسی در قدح اورنگیخته بودند چون
باهوش شد چشم باز کرد و گرد عالم ملکوت بنگریست برق جباری
از عالم غیرت قهاری بجست يَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ که ای موسی
چشم برهم نه لَنْ تَرَانِي اما محمد صلعم عزیز کردهٔ او بود و مربای لطف
لطیف در دام کام کرم شراب و عشق تافته بود در حجرهٔ اطوار صد و بیست
و چهار هزار پیغامبر بافته بود شرمگین تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللهِ گشته و نجد
وَإِنَّ اللهَ حَيِيٌّ رسید چشم برهم نهاد که مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى مشاطه تقدیر
فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ او را گفت چشم از هم برگیر تا ملائکه سموات
از آنکه بدانند که در چشم تو هیچ عیب نیست مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى
مثال در عهد سلطان عادل محمود روزی دزدی را بگرفتند و
نزد محمود بردند قضا را روز مظالم بود سپاهیان شمشیر خونخواره از نیام

قهر برکشیده بودند آن دزد دیگر در راه بترسید گفت که مرا کجا خواهید بردن
گفتند بحضرت محمود دزد در حال بشتابان شد و می دوید چون برای محمود آمد
و آن هیبت و سیاست و قهر راندن و داد مظلوم از ظالم ستدن دید آن
هیبت در وی اثر کرد بترسید دیگر نمی دوید محمود را گفتند او تا در راه بود
می دوید چون بدینجای رسید آهسته شد محمود از آن حال از آن دزد سؤال
کرد او جواب داد که ای محمود من ترا چنین ندیده بودم و مرا بتو این ظن
نیفتاده بود سلطان گفت باز گو مرا چگونه دیده بودی گفت روزی در باغ
جشن مجلس می داشتی من ز سوراخ باغ می نگریستم ترا دیدم که
با آن حاضران که بودند بگله زر می بخشیدی من گفتم که اگر من دینار
صد بدزدم آخر مرا نخواهند کشت نه پنداشتم که با من این خواهی کرد
محمود او را عفو کرد این کار گناهکاران امت مصطفی است صلعم روز قیامت
ایشان را می کشند و می برند تا بدوزخ و ایشان در راه می دوند و
شتاب می کنند چون بلب دوزخ رسند هیبت و سیاست

دوزخ ببینند هم در حال باز پس جهند از کناره دوزخ محمود آید بدیشان
خطاب کند که ای بیچارگان چه زیان بود گویند خداوندا تو دانی
ما کنا نظن بک هذا ما بتو این ظن نبرده بودیم گوید چه ظن برده بودید
گویند خداوندا ما روزی گرد بوستان تو بودیم و به بام می آمدیم از
شکاف غفاری در می نگریستیم ترا دیدیم که بخروار ما گناه می بخشیدی
که اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات ما گفتیم که همانا که بدین گناه
ریزه ما با ما مضایقتی نکنی خطاب آید که انا عند ظن عبدی بروید
ایشان را در بهشت کنید که من ایشان را آمرزیدم و کرده ایشان را
عفو کردم که ان الله یغفر الذنوب جمیعا و من قال لا اله الا الله
محمد رسول الله دخل الجنة **مثال** یاقوت را بدان دولت
شناخت که او را در کوزه آهنگران نهند و آتش را بدمند تا قوت
آتش آن سنگ یاقوت را سپید کرداند چون سپید گشت از آتش
بیرون آرند و بنهند ساعتی بر آید بنقطه سرخ بر آن یاقوت پدید آید

وآهسته آهسته پی شود تا دیگر بار جمله سرخ گردد و بهمان حال شود که بار
اول بوده باشد دل مؤمن نیز جمله سرخ روی محبت و معرفت است امّا
ابلیس ورا در کوزهٔ وسوسه خود نهد و آتش معاصی بنشانند تا سیاه گردد
و طاعت فراموش کند لطف ازل دست عنایت دراز کند و او را از
گوشهٔ هوس او بیرون آرد و بر سندان شریعت نهد چون سوای لطف
در وی اثر کند نقطهٔ از محبت بر وی پدید آید و زیادت میشود تا چنانکه
روز اول بوده باشد پاک و پاکیزه و مطهّر گردد وكَمَنْ لَا اَثَرَ لَهُ مِنَ
الذَّنْبِ **مثال** کوزه ایست در ولایت ماوراء النهر که از انجا
خیزد خاصیّت او آنست که تا نو باشد اگر آب تلخ در وی کنند شیرین گردد
و چون دست مال شود آب شیرین در وی کنند تلخ گردد پس مردم
آن ولایت پیوسته دست از ان کوزه کشیده دارند و چون خواهند
که از انجا آب خورند سنگ پوشیده آن کوزه را برگیرند تا اثر بروی
پدید نیاید نهاد آدمی کوزه ایست که او را از ماورای عالم سیاه آت بیرون

آورده اند تا دست مالش معاصی نگشته است و مضرّت ابلیس بدو نرسیده
است از وسوسه هرچه از آب تلخ معاصی در وکنند خوش لذّت توبه گردد
و لیکن چون دست مالش اَبَا الغَفْلَةِ گشت و بر معاصی خوگر شد هرچه از
زلال طاعت که خواهند که در وکنند جمله معاصی گردد و چون خواهند که دیگر
بار خاصیتش باز بجای آید و آن تلخ گردانیدن از وی بیرون شود
آن کوزه را باز بکوبند و خاک کنند و باز کوزهٔ کنند تا آب با صلاح
دارد ملک سبحانه و تعالی بکلوخ کوب قهر جمله را بخواهد کوفت که
كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و دیگر بار درست کرده اند بر همان قاعده که اول بوده
است تا آب شیرین گردانند عبارت از ان این آید که وَاَنَّ اللهَ يَبْعَثُ
مَنْ فِي الْقُبُورِ **مثال** گفته اند که بکلّی اجزای زمین تیمّم شاید کرد
بر مذهب ابی حنیفه رضی الله عنه امّا با خاک پخته و آرد تیمّم نشاید کرد آن یکی سوخته
است و آن دیگری فرسوده خدای تعالی روا نداشت که بسوخته و فرسوده
تیمّم کنند کی روا دارد که ترا بآتش بسوزاند که این یکی دباغت یافته

آتش است و آن دیگر محبت فرسوده سنگ و مؤمن صاحب نمک و با من
نمک و شایسته ناسنگ **مثال** آورده اند که چون سلطان
محمود بر خواجه حسن خشم گرفت گفت شرط من با تو آنست که مالت بستانم
اما ترا جز از یک خروار مال تصرف نشاید کرد البته در خانه بنشینی و در
اسواق نگردی تا کسانی که ترا بر طارم عزّت دیده بر مرکب رفعت با تعزز
دیده اند نه بینند و روز در محلّهٔ مذلّت بیکوشش و بیجوشش پیوسته از بهر
امان فرمان بجای می آور روزی در شهر غزنی میگشت بدر دبیرستان
رسید که در آن کتابخانه کتّاب ربّانی و حکمت خوان و معرفت در یاب بودند
و معلّم در آنخانه که با فضایل و کمال و خصال و اقوال و افعال و احوال از همه کاملتر
بود بمطالعه احوال و استماع مقال آن صاحب در انجا شد و مبیّن آن
دبیرستان چون شمس صبح بخندیدن آمد آری چون باشد که آفتاب
بر آید صبح بخندد گفت بر آمدم و بر آن تخت بر آمدم و چون من
بنشستم اقبال بر پای خواست گفتم شیخا تو کیستی گفت من حسن

گفت حسن مراد ازین مجیء و مخزنه چیست گفت تجمیع بشتاب
گفتم توجه کار کنی گفت تعلیم صبیان گفتم تو اکملی اعقلی خود را در قید مجانین چون
متقید کرده و تو افضلی اعدلی خود را در زندان طبع رندان چون باز داشته
صاحب کمال با اطفال چگونه زندگانی کرد صاحب حسن لطیف نام است
عنیف چگونه ثبات تواند نمود گفت شیخا بصر با ضد و نظر با نظیر اکابر
از دیدن و دانستن مثل این واقعه در قید و اشکال نماید باش تا ساعتی
بر نطع تعلّم جوهر معانی بسط کنم کوکبهٔ کواکب آسمان و نجوم سما چگونه فراهم
آیند اگر چه چون بنات النعش متفرّق اند امّا در باب و مؤمنان همچون پروین تشیرند
و حسن و سیارات در میانه طالع شوند چون نجوم سمای انسانیت جمع آمدند
هر که از در در آمدی بدر رفتی و فرستادی تا چون ساعتی بنود پنداشتم
که ساعتی بر آمد آفتاب خدّی سرو قدّی سمن بری گل عذاری نه چون زمانه
غداری با خدمتکاری چند از در در آمد با لوح زر بر جد که نعت تشریفش
بر خدّی رسیده بود لوح خلود رکبتش و نعل و عالیه دولتش

بر سقف و کوشک فلک مراکب برانش داغ بر سم نعل نشاده
که درونش از ذمایم خیانت و عظایم امانت خالی و آراسته بود او را گفت
همانجا بر پا بیا بگو که از مدخولات نُبوّت و مخزونات اشتواق چه
دیدی و چه خریدی و چه کردی او بر یک پا استاده سخن می گفت و گُل
دولت عشاق می شکفت اما استاده ان احوال می نهفت و بر بساط محبت
دُر مودت می سفت و از عرش سینه غبار هجر می رُفت خواجه حسن گفت
ای جبر حقیر و ای محتاج تحیّر و ای خبیر کبیر این چندین مناقشه و مکاشفه با این
طفل لطیف چیست که در عرق او راق گداخته سیب ذقنش خیال
آب گرفته که مستسقی را از و حاصل آید گفت ای خواجه خاموش
که طرّهٔ طرّار و غرّهٔ غرّار و عذارهٔ عذار وجد او هزاران هزار رخسار
گلناری و ارغوانی نقش کرده است هزاران دل نشان بی نشانی
پیش یافته است و قوس حاجبین او تیر مژگان هزاران جان پیش دوخته
است اما ای خواجه مقصود این جمله و تجمیع این پراکنده جزو وجود این

صاحب دولت نبوده است که میان جان مقصود ما و جان او عهد و مودت
و محبت بغایت محکم گشته است و مقصود از این اجزا کل اوست
و طلب از این سخن گل رخسار اوست باقی خوابید گو باشید و خوابید گو
مباشید ای جان چو بر سر سخن و توقف یافتی حقیقت دان که خواجه عقل
مقبول خدا و ندا ازل بوده است حسن حُسن مخلوقاتست که فَاَقْبَلَ وَاَدْبَرَ
شایستهٔ او حُسن بوده است او را از عالم علا و ارواح باشواق
و سلوک اشباح فرستادند و شرط کردند که او را از عطلت و غفلت
نور زد آخر روزی در محلهٔ حِلّهٔ کاینات می گشت بدر خانهٔ دُبیرستان
انسان رسید عالمی دید ظلمانی گفت الها کمال با جمال و ذات
با کمال تراست با این ذرّات و زینت چه خواهی کرد خطاب
آمد که ای حسن عقل تو نیک نظر کن درین کتاب در یاب که معلّم ازل
و ابد لوح اطفال از بهر مطالعت اعمال مزیّن کرده است تا یک
طفل در حجرات اصلاب و مشیمات ارحام امّهات مانده است

واین لوح در پیش بصرهٔ باصرهٔ او تمام ننهند نه پنجشنبه کنند و نه آدینه قیامت
امّا چون جمله آیند و لوح اعمال برخوانند اِمَّا الْخَیْرُ وَاِمَّا الشَّرُّ قیامت
برآید پس درین کتاب نُخوانه کشاده آید از ولایت مِنْ نُطْفَةٍ خَلَقَهُ
براه ثُمَّ السَّبِیلَ یَسَّرَهُ درمی آیند و در پیشگاه ثُمَّ اَمَاتَهُ فَاَقْبَرَهُ
بدرون می روند همی ناگاه آن شاهد وُجُوهٌ ضَاحِكَةٌ مُسْتَبْشِرَةٌ الحدیث
که نام او محمد بود صلعم در آمد هدایت در بر خریطهٔ سعادت در دست
منشور ولایت در کف مهر نبوت بر دوش او و اُمّتان متابعان ملازمان
حضرت او همی خطاب آمد که دوش بخانهٔ خاک بودی بر کوی تا چه کردی
که مارا خود معلوم است که عَالِمُ الْغَیْبِ وَالشَّهَادَةِ ایم و نیز رقیبان ما
با تو بوده اند جمله را نوشته اند کراماً کاتبین حسن عمل تریاد برآورد
که خداوند را در وجودی موجودی چند که لوث شرک و شک و شبهه
از دیدهٔ کبریایی دور داشته اند و در درون صمیم سینه تخم محبت تو
کاشته اند و هم این بیچارهٔ چند را برچندین صدمهٔ عتاب وسوط عقاب

وضرر حساب بدین امت محمد صلعم چندین چرا می فرمایی زدن خطاب
مستطاب رسید که مارا ازین جمله مقصود این امت و این پیغامبر بودند
بازخواست عتاب است نه بازخواست عقاب که مارا روز اول با این
پیغمبر و با این امت بنود محبت بوده است هرگز قطع قطیعت نخواهد بود
که ما همگنان را از بهر ایشان آفریده ایم و ایشان را از بهر خود نه بدان
وجه که مارا از ایشان سودی بود امّا ایشان را از ما سود رسد که اِنَّ الَّذِیْنَ
سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنٰی مثال در فصل نیسان چو باران
باریدن گیرد ماهی را بینی در قعر بحر دو کیل گوش نیوش باز کرده و آب
دریا را می پیمایند نداند که پیمودن او آن آب در عدد نخواهد آمد شب و روز
بهرزه کاری مشغول است و بیهوده گویی مشعوف و از بیم کار دو قطیعت
مُخَوَّف نه در درونش دُرّی و نه در افعالش بِرّی امّا صدف که دم
بسته پیش حاضران ملایکه انداخته و بکلّی از هرزه کاری پرداخته صوفی
وار معتکف زاویهٔ آب نشسته و باندک قانع گشته و ترک آب پیمایی

کرده لاجرم یک قطره آب که از عالم علوی بعد از سفرهای بسیار بدین
جذبهٔ خاک رسد قصد زیارت آن زاهد صدف کند چون بزیارت
او رسد او نیز پای بسته کرده تا داند که قناعت گوهریست که چون
بدست آید از محنت برهاند جانها بندگان بر دو فریق اند که در مجلس خاک
علم الله جمع می شوند بعضی چون ماهی گوش کبیل کلام کرده اند و باب علم
را بکبیل گوش می پیمایند از راست می ستانند و بچپ می دهند و نیز
بچپ بیرون می دهند نمی دانند که علم الله که در عالم است کی نخواهد پذیر
اما ایشان نه بکاری مشغول اند که آن کار سبب خلاص ایشان خواهد
بود بگفت و جست و جوی باز مانده باز قومی دیگر اند که چون از خانه
بدر آیند از خود بدر آیند و جامهٔ جان را بیم بود بر خود بدرند پس
بمجلس درآیند قطرهٔ علم از جویبار بعالم کار و بار آمده است دهان
جان گشوده اند تا چون در دهان جانشان افتاد در سینهٔ ایشان گشاد
و آن قطره را از دست عنایت بستدند و در جان بحمایت

و محافظت پرورش آوردند و تربیت دادند تا چون روز چند بدان گذرد
در ثمین ببازار یَوْمَ یَجْمَعُکُمْ لِیَوْمِ الْجَمْعِ برآرند و بر نطع دکان صیرفی
ازل و ابد بیندازند و بترازوی اعمال آنرا وزن کنند بیش از دری
بیرون آید جوهریان ملایکه آنرا بچشم قبول می نهند و هرچه در خزائن
جناب دقایق چند آنکه ایشان بستانند بدیشان می رسانند که
خود ثمن آن ثمین است بستان که آنچه ترا باید در حضرت ماست
با خود بتو رسانیم که اَلَّذِینَ اَحْسَنُوا الْحُسْنیٰ مثال گفتند چون
خواجهٔ ملایکه صلعم بشام رفتی پارهٔ ابر بر سر او سایه افکندی آری ابر سایبان
خواجه بود اما نه بدان سبب که محمد علیه السلام بسایه محتاج بود آفتاب
جمال محمد را علیه السلام پناه غیم بچه احتیاج بودی پیش از آن بود
که تابش نور محمد بنور چون در تابش آمد چندان تاب و
بها و ضیا در عالم انداخت و علم نور جهان بلند برافروخت که اگر بگذاشتندی
که بنبوت همت خود تابش کردی نور آفتاب آسمان نور محمد صلعم

متلاشی گشتی گفتند تو آفتاب سراجاً منیراً ای و تاب گرمت را
جمله مخلوقات تحمل نتوانند کردن این پارهٔ ابر در پیش بدارند که نباید
که دست همت دراز کند چون ببیند که نطع سموات بر دست کواکب
زینت بخشیدن گیرد آنکه برین طبق زرکاری نو فلک نیل گون وطارم
گون به بیم در دست ماه گذارد و در دست آفتاب نیز بدل فرماید که اوی
گوید که امثال مرا نور آفتاب تشریف من کفایتست گفتند نه خود ایشان را
فراغت طباخی نباشد بگذار تا آفتاب طباخ ایشان باشد و ماه و ستارگان
در تصرف تو چنانکه می بخشید آری خود بخشیدن گرفته بود که اصحابی
کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم **نکته** خواجه صلعم بلند همت
وعظیم بود که همتش بر زمین سر فرو نمی آورد بمتابعت سرشتش
از کاینات بیرون می رفت خطاب مستطاب در آمد که ای پارهٔ
ابر چتری بسازید و بر بالای اعلای سر خواجه بدارید تا تابش نور نبوتش
بر خاک نیاید طهارت اصلی خود باز یابد و از بلندی عارضی خلاص یابد

تا هر که بعد از آن باخلاص پای بر خاک آستانهٔ دولتش نهد پاک
و سعید گردد و بمجاورت او با سعادت اصلی خود رسد که کل مولود
یولد علی الفطرة **مثال** گفته اند که پادشاهان را عادتی است که
هر که بغیر ایشان بر گنجی از گنجهای ایشان اطلاع یابد او را بکشند پادشاهی
گنجی می نهاد خدم و حشم خود را گفت جمله سر فرو برید تا من نفرمایم بر میارید
جمله سر فرو بردند و پادشاه آنچه میخواست دفن می فرمود کردن ناگاه
بنگریستند یکی را دیدند سر فرو نابرده و نظر برگماشته تا چه می کنند
حقیقت دان که چون پادشاه ازل و ابد خواست که ودیعت محبت
و معرفت در طینت آدم نهد فرمان عام فرمود مر ملایکه را اسجدوا لآدم
همگنان بحکم فرمان جان باختند و سر بسجود نهادند مگر ابلیس ملعون
سر فرو نبرد تا ببیند و بداند که چیست و چه خواهد بود فسجد الملائکة کلهم
اجمعون الا ابلیس این ابلیس سر بر آورد و بدید که گنج اسرار
و توحید در کنج ویرانهٔ نهاد آدم تعبیه شد گفت باک نیست که بیک

صنعت عوایب همه بردارم و خانهٔ نهادشان بپردازم بوسوسه یاد شاه
ازل فرمود که او را بگیرید و بردار لعنت کشید که اُخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ
رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ تا فرزندان آدم این آویخته
خانه پرداخته را شناسند که رجیم و مطرود و مخذول ازل و ابد است
تا هر وقت که کینهٔ او خواهد که قصد اسرار و خزینهٔ تحقیق بندگان کند
چون تیر لاحول در زبان آرید و باعوذ بالله پناه بحضرت قدس برید که تا به
نام عظیم شنود آن رجیم بگریزد و بگذارد که بندهٔ مؤمن در پناه ایمان آسایش
و آرامش یابد فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِهِمْ مثال
عادتست در شهرها که در ماه رمضان قوالان بدر های خانها روند و سحور
زنند از بهر چه گویند یعنی تا چون عید نزدیک آید بدر دکانها نیز کردند
یعنی ما را از حلوای عید بهره باید اما عزیزان من گوش دارید که معنی
حدیث قوالان نمی گویم ملک الملوک تبارک و تعالی ما را فرموده
است که در سراهای مسجد روید وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ رویم و سحور تضرع و دعا

زنیم چون عید نزدیک آید روز آدینه باشد بدر دکان إِذَا نُودِيَ لِلصَّلَوٰةِ
مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ رویم و دعا کنیم که الهاملکا چون عید آخرت نزدیک آید
در آن عید يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ ذَٰلِكَ يَوْمُ التَّغَابُنِ ما را از جود
فضل و کرم شکر خوری رحمت فرست و از حلوای با راحت نظافت
بهره مند گردان و از کردهٔ بد ما را عفو فرمای مَنْ صَلَّى صَلَوٰةَ الْجُمُعَةِ تَسَاقَطَتْ
ذُنُوبُهُ مثال عادتست که چون کسی بیمار شود نزدیک طبیبی رود
تا او را داروی فرماید چون بطبیب رسد طبیب نبضش بگیرد گوید از تری
بسیار خونت غلبه کرده است و از خوردن طعامهای ثقیل معدهات
تباه گشته است برو رگ قیفال بگشای و قدری صبر و هلیله و ایلج و ترنجبین
و سقمونیا بیاور و خرد در هاون بسای و در طنجیرهٔ با آب بجوشان و با آتش
گرم می کن پس بکفچهٔ بجنبان تا کف بر آرد و بیالای بگیر و در قدح آبگینه
ریز و قدری گلاب بروی ریز با شکر ممزوج کن و بامداد بگاه بگاه ریز
پس با آب دهان بشوی تا شفا یابی نیز تو نیز بیمار دلی شیرینی دنیا

خوردهٔ طعام حقد و حسد چشیدهٔ چون معصیت غلبه کرده است معده
دان از طعام گناه سیاه شده است برخیز پیش از آنکه علت غالب
شود و موکلان دوزخ ذاتت را طالب شوند فعال دیده ات به نشتر
ترش روی بگشای و بدر دکان حکیم قُلْ لِلَّذِينَ آمَنُوا هَذَا شِفَاءٌ آی
زود عروق فتو باید برگ صبر پستان و بلیلج تواضع و بلیلج خشوع و املج
تهجد و ترید توفیق و سقمونیای اخلاص آنکه آن جمله را در هاون توبه افکن
و بدست مجاهدت خرد بسای و در طبخهٔ تقوی افکن و آب بر آنجا ریز
و آتش محبت بر افروز و هیمهٔ معصیت در زیر آن دیگ بسوز و بکفچهٔ
عصمت بجنبان تا کف حکمت بر آرد و آنکه بکفچه تفکر بپالای و در جام
رضا ریز و ممزوج حلم بارش بی زن و آنکه در قدح مناجات ریز و
بشکر بیامیز و آب گل توکل بروی زن و آنکه باز خور پس
از آن بآب ورع تن خویش بشوی تا فردا که در آن مهمان سرای
فِي جَنَّاتِ عَدْنٍ رسی اشتهات برخیزد شراب صافی از دست ساقی

باقی نوش کنی خوش گوارت گردد که وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا
كُلُوا وَاشْرَبُوا هَنِيئًا بِمَا أَسْلَفْتُمْ فِي الْأَيَّامِ الْخَالِيَةِ مثال
درویشی بهزار تمنا یکدینار بدست آورد آنرا در دستارچه بست و راه در
پیش گرفت چون بمیان منزل رسید دستارچه بر جا بود و آن دینار
گم شده فریاد بر آورد که واویلا کارم از دست چون گریهٔ او بنهایت
رسید پادشاه شهر بدو رسید پرسید که ای درویش چه افتاده
است گفت بهزار محنت یکدینار بدست آوردم و در دستارچه
بستم و راه در پیش گرفتم اکنون دستارچه برجاست و دینار نه پادشاه
گفت ای درویش در عهد دولت من با کرم عام من گریهٔ تو نکردارم
مگر من تا بفرمایم از خزینهٔ من نکبت زادهٔ عوض دهند پستان و ترا
این قدر بر خزینهٔ معمورهٔ ما وظیفه باشد درویش گفت مؤمن بهزار بیماری
نماز یکدینار طاعت بدست آورد مگر که درویش پادشاه احدیت
بود بر دستارچهٔ دل بستم و شاه راه قیامت در پیش گرفتم تا کا

یک پستم دل و ایمانم و دینار طاعت دزد شیطان از من ربوده بود
پادشاه ازل گفت در راه من به بندگی توحید مؤمن کردی اگر آن دینارت
از تو بغفلت و عطلت ربودند من آن نکبت زاده مکافات و پاداش
دهم مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا و از خود بتو رسانم و ترا ابر
خزینهٔ طیبه جنت وظیفهٔ مؤبد و مخلد بنویسم تا آنچه ترا می باید برسانند
وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ نُزُلًا مِنْ غَفُورٍ رَحِيمٍ و آنچه حمیت را
خوش آید بتو می رسانند وَتِلْكَ الْأَعْيُنُ و اگر آن خواهی که آنکه از آن
قوی تراست بتو رسانند که از تو باز داشت بنیست آنچه شمارا
وعده کرده ایم که شمارا از ما جز صدق وعده نیست وَعْدَ اللَّهِ حَقًّا إِنَّهُ
حَلِيمٌ شَكُورٌ **مثال** طبیبان چنین گفته اند که سرسام که بمردم می
آید از پر خوردن ـــے آید بیضه می شود ماده می گیرد و بر دماغ
می رود بیم آن باشد که مردم را هلاک کند علاج آن آنست که از
دو چیز پرهیز کند از ترشی و شیرینی تا بصحت انجامد از سرسام

کبر و خود بینی گرفته است و بیضه غالب شده و مادهٔ خود پسندی غالب
گشته و دماغ ایمانت گرفته اگر ترشی خود بینی که ترا شیرین آید پرهیز
نکنی و از شیرینی عجب که نیز در آن مسلمانان ترا ترش آید نگریزی
و از عین دو دیده قصد قصد عبرات نکنی اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي الْعَيْنَيْنِ الطَّالتين
بمرگ عصیان و کفران و خذلان انجامد و چون دماغ خود را ازین هوسات
و وسواسات خالی و بهرا کردانی نفس تو شایسته و بایستهٔ حضرت
گردد که نی آنکه تو خود را عوض ایشان کنی غرض و مرض و سخط و غضب از
نهاد تو بردارند و ترا پاک و پاکیزه بحضرت باز خوانند يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ
الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً **مثال** وقتی مردی
صیاد از پی خرگوش میرفت تا بر سر چشمه رسید و درخت خرما
بر سر چشمه رسته بود خرگوش بر درخت گریخت مرد از دنبال
خرگوش بر درخت شد خرگوش از درخت بزیر جست و بگریخت
در حال شیر تر زهٔ از بیشه بیرون آمد و در سایهٔ درخت بخفت گفت

فرود آی که شکار من تویی مردی گوید که جای من خوش است و از کنار چشمه درخت
دو موش بدر آمدند یکی سپید و یکی سیاه در حال بیخ درخت بریدند و در
ایستاد و شیر در جست و جست مرد را بگرفت قصهٔ خرگوش نمی گویم
صیاد اجل از پی تو دام نهاده است و تو در بیشهٔ دنیا گریخته که الدُّنیا
مَزرَعةُ الآخِرَةِ و از پی خرگوش دنیا بجستهٔ اِنَّمَا الحَیوٰةُ الدُّنیا لَعِبٌ
وَلَهوٌ رسیدهٔ از پی طلب دنیا بر درخت عمر رفتهٔ شیر اجل آمده و در زیر
درخت عمر آهنگ تو کرده و تو تکیه بر درخت عمر کردهٔ دو موش سیاه و سپید
شب و روز بیخ درخت عمر ترا ببرند تا ناگاه روزی آن درخت عمرت
از پای در آید و شاخ جوانیت بشکند و اگر پیری بود برگ عمرت زرد شود
شیر اجل در آید بدان کُلُّ مَن عَلَیهَا فَانٍ و کُلُّ نَفسٍ ذَائِقَةُ المَوتِ
ترا بدرد چندانکه فریاد کنی و بانگ داری سود ندارد الا جان
دادن و قضا را خرسند شدن که اِذَا جَاءَ اَجَلُهُم لَا یَستَأخِرُونَ
سَاعَةً وَلَا یَستَقدِمُونَ مثال عادت چنانست که اگر کسی در تاریکی

ببینند آن کسان را که در روشنایی باشند ببینند و بر احوال ایشان
از قلیل و کثیر اطلاع یابند و اما آن کسانی که در روشنایی وطن ساخته اند
و اسباب تعیش مهیا کرده هر چند که خواهند بر احوال ظلمت نشینان
اطلاع یابند نتوانند که آنان را کار ظلمت است و روش در ظلمت و
اینان را کار با نور و روش در نور و خورش در نور چون بر حقیقت اطلاع
یافتی بدان و آگاه باش که مؤمنان نتوانند که ابلیس لعین و شیطان
مردود و مطرود را ببینند زیرا که ایشان در ظلمت کفر و عداوت
و غشاوت بمانده اند و مؤمنان در ولایت نور ایمان و اسلام و احسان
و طاعت و ریاضت و شکر و تسلیم و رضا پس ابالیسه که در تاریکی
کفر اند مؤمنان را که در روشنایی ایمان اند توانند دید اما مؤمنان ایشان را
که در تاریکی کفر و ضلالت اند نتوانند دید نه از بزرگواریست بلکه از
غایت کافریست ذَلِکَ هُوَ الخُسرَانُ المُبِینُ مثال
آورده اند که آبدانی بود سالها آب در وی جمع شده تغیر در روی آب

از روز ایام و دوران زمان پیدا آمده بود دو بطّ و سنگ پشت سالها
استوار و استوطان ساخته بودند بساط دوستی از هر سه شخص در یک
افکنده شده و خیام صحبت بمیخ محبّت محکم کرده سرّ بحتهم که بین المحبّین است
سرّ الیس نیسه با یکدیگر گفته و سالها بموانست یکدیگر قرار کرده پس
جفای ایام و بی وفایی زمانه کو سر خویش نمود و دست برو پیدا آورد
دران آبدان آب نماند و دو بطّ نزدیک سنگ پشت آمدند که ای
دوست موافق وای محب صادق کو مر زمانه چنین است که دوست
موافق را از یکدیگر جدا افکند و در میان احباب مفارقت جوید و سخن
قاطع گوید و در آبدان آب نماند که سبب حیات ما و آن تو باشد که
وَمِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ اکنون نه از آن روی بلکه از روی اضطرار
ما را بانتقال مشغول باید گشت و آبدان دیگر باید رفت و آیت أَرْضُ
اللهِ واسِعَةٌ باید خواندن چون این معنی سنگ پشت بشنید بفریاد [آمد]
و فغان بر آورد که طریقی باید ساخت که من نیز بیایم گفتند بردن اسان [نشست]

اما تو زبان نگاه نداری گفت من زبان نگاه دارم عهدی بکردند چنانکه
توانستند وی دا بستند و پیمان محکم کردند که اگر خلایق بدین تعجب
و غرابت نمایند و از حالت طرار جال ما تیز یکدیگر را خبر کنند تو سخن نگویی
بطریق مَنْ صَمَتَ نَجَا آن راه بگذرانیم که اِنَّ الْبَلاءَ مُوَکَّلٌ بِالنُّطْقِ
زبان ببندت لِلرَّحْمٰنِ صَوْماً فَلَنْ اُکَلِّمَ الْیَوْمَ اِنْسِیّاً در کام و
خَشَعَتِ الْاَصْواتُ لِلرَّحْمٰنِ کشی و اگر نه چنین باشد که گفتیم وَلا تُلْقُوا [کار]
بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ کرده باشی و با راقت خون خویش فتوی داده
باشی و سعی نموده چون این عهد محکم کردند و این پیمان ببستند چوبی
بیاوردند و او را گفتند تو این چوب در دهان گیر و دندان بدندان
بگذران و این چوب را استوار کن پس یک سر چوب این بط بگردن
نهاد و دیگر سر چوب بطّ دیگر و در اوج هوا بطیران در آمدند بیهوده گویان
بی کاران چون آن بدیدند آواز بر آوردند که بطان سنگ پشت
را می برند سنگ پشت یک دو بار سنگ بر دل نهاد و خاموش شد

پس صبرش نماند بخواب درآمد گفت کور بینیک نمی بینند که مرا چگونه می برند
سوز این سخن تمام نگفته بود که از اوج هوا بگردش درآمد و بر زمین افتاد و بطان
بسلامت براه خود برفتند چنانکه خواستند عزیز من غلط کردی تا نه پنداری که
حکایت سنگ پشت و بطی میگویم با تو می گویم نی نی که احوالست که بر تو می
خوانم یا زده ماست که در آبدان اَنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ
بر اسب لعب و لهو سواری میکنی و بچوگان سُوءٍ بِجَهَالَةٍ گوی مَنْ عَمِلَ
الشَّيْطَانِ می زنی تو گوی کردارت روزی ببر میدان می رسد
و اسب افعال در نشیب و فراز هوا لنگ می گردد و تموز حرارت عجات
رمضان آب اشتهای آبدان هوا در نقصان آورده است و
بطان رافت و رحمت از راه شهر رمضان که اَوَّلُهُ رَحْمَةٌ وَاَوْسَطُهُ
مَغْفِرَةٌ وَآخِرُهُ عِتْقٌ مِنَ النَّارِ آمده اند و چوبه وَالذَّاكِرِينَ اللهَ كَثِيرًا
وَالذَّاكِرَاتِ در دهان تُوبُوا اِلَى اللهِ جَمِيعًا آورده اند و ترا در هوای
اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ بطیران در آورده

و با تو عهد ها کرده که اَلْغِيبَةُ يُفَطِّرُ الصَّوْمَ ها ان ها ان تا بغیبت زبان
نگردانی از هوای فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى بر زمین اسفل السافلین نیفتی
ها ان تا درین ماه از ذکر او خالی نمانی تا او را بذکر و دعوت یاد کنی
تا او ترا بذکر رحمت یاد کند که فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا
تَكْفُرُونِ **مثال** آورده اند که در ایام ماضیه و قرون سالفه مردی
بود پیر عمر او گذشته روزی بکنار دریا رفت تا هیزم ریزه چیند و بهیزم
برچیدن مشغول بود وی گفت اِنَّ اللهَ تَعَالَى يُبْغِضُ الْعَبْدَ الْفَارِغَ
به از آن نبود که کاری کنم ناگاه آن دریا را موجی از امواج متلاطم و
متراکب شد از غایت قوت آهنگ طارم عالم بالا کردن گرفت
چنانکه آن پیر را هراسی در دل و فروغی در جان افتاد و ناگاه سکونی
در لجه بحر پدید آمد و شخصی از دریا برآمد چون نظرش بر آن پیر آمد بتعجیل
بسوی او آمد و خواست که آن پیر را بسخن گیرد چون در آن پیر نظر کرد
دانست که آن پیر سخت کامل است گفت او را سخن نتوانم کردن

اما باری بهر وجهی که باشد از وی خبری بستانم که مرا بکار آید گفت ای
شیخ دیر ایام طومار عمرت را سیاه کرده است وقتست که
بحاشیهٔ زمانه فرق اعمار تو برکرده اند اگر فرزند داری بیار تا من او را پیشه
آموزم که بدان پیشه کسب بسیار تواند کرد و جمع مالی بی حد و عد او را
حاصل شود فرزند شیخ را بستد و مدتی و مسکن تعیین کرد
و آن فرزند را برگرفت و بدریا فرو برد چون مدت مهلت منقضی و
اشکال اجل حل گشت پیر بوعده بکنار دریا آمد چون ساعتی بگذشت
آن آبخور بر آمد و آن طفل را بیاورد و بشیخ مسلم باز سپرد
چون استاد مراجعت کرد پدر از پسر پرسید و گفت ای فرزند چه
پیشه آموختهٔ گفت ای پدر پیشهٔ آموخته ام که هر وقت که بکنم و با تمام
رسد هزار دینار بهای آن عمل من باشد معمول خواهی بچیزی آرزد و
خواهی نیز ز دیدنش گفت پس ای پسر تو خود پیشهٔ ازین نیکوتری
دانستی بهمان مشغول می بایستی بودن فرزند گفت ای پدر چون

چنین است صبر کن تا فردا بامداد پیش من در آی آنجا که خوابگاه من است
اسبی بینی تازی سیاه بسته او را بگیر ببازار آر که خریداران بسیار
باشند ولیکن بهشت هزار دینار ده و ازین کم مده و چون فروختی اگر
بهای اسب بتو دهند و آن افسار خواهند که بر سر اسب باشد مده شیخ را
دست حدثان و سرایت روزگار چنان ساخته بود که مفلس و بی نوا
و مهجور بود چون بامداد شد آن اسب را بدید و او را آن افسار ندادن
فراموش شد استادش بدانست که شاگرد صنعتی ساخته است و حیلتی
پرداخته بسبک شکل خود بگردانید با آن برد و ویرا نشناسید و ببازار
آمد حالی که شیخ در آمد و اسب بیاورد استاد پیش آمد و آن بها
خواست بداد و اسب را بخرید و بخانه برد همچنان با افسار و گفت
مبارک نیست نه شرط من با تو آن بوده است که تا من نباشم تو بهیچ
شغل مشغول نشوی او را بر آخور محنت ببست و استاد بکار خود مشغول
گشت قضا را آن استاد را پسری بود آن پسر در خانه آمد تا ذرتش او را

گفت که پدرت اسبی خریده است به بینی که کدام زن است باز سوارکش
در حال کودک بدوید و لجام برداشت تا بر سرش کند از غایت شطارت
و بطارت جوانی نخواست که افسار بر سر اسب باشد چون افسار فرو کرد
تا لجام بر سرش کند آن اسب چون از افسار خلاص یافت در حال
کبوتری گشت و از روزن اصطبل بیرون پرید استاد از در خانه در آمد
پسر را گریان دید پرسید که چه بودت گفت خواستم که اسب را
لجام بر سر نهم تا بر نشینم افسارش بستدم اسب کبوتری شد و ازین
سوراخ بیرون پرید استاد همانجا دست بهم کوفت و بشکل بازی گشت
و بدنبال او رفت و در هوا برابر اوی رفت تا نزدیک رسید که
او را دریابد کبوتر نزدیک سرای پادشاه رسیده بود خود را از بیم در
سرای پادشاه انداخت و ارزن گشت باز نیز از پی او در رسید
و بر زمین نشست و خود را بجنبانید و بشکل خروس گشت و بیستاد
و آن ارزن را برچید و پادشاه در ان حالت نظری فرمود تا جمله

ارزن برچید نماند الا یکدانه قصد کرد که آن یکدانه را بردارد آن دانه بجست
و در پیش پادشاه آینه شد و پادشاه در وی می نگریست خروس بانگ
برداشت و خود را بلرزانید جملهٔ پر و بالش فرو ریخت مردی شد چون
صورت زیبا و هیئت خوش در حال در پیش تخت پادشاه بنشست
و مطربی آغاز کرد و خلق در ان تعجب مانده چون یک دست و یک
مجلس سماع تمام کرد پادشاه بفرمود این عادت رفته است که مغنیان
بی تربیت کسی و بی امر ما بحضرت ما آیند ایشان چون آمدند و چون آمدید
بی ادبی کردید بگویید تا چه میخواهید تا بخشم حالی که آن مطرب آن کلمهٔ
لطیف امیر را که تهدد در ضمن آن بنشسته بود بشنید برخاست و بدر خواست
آینه را بخواست آینه چون بشنید که او را میخواهد از جا بجست و بر
شکل غلامی شد سرو قد سیمین بر عرعری قامت و کمر شمشیر پادشاه بر دوش
نهاد و بجای سلاحدار باستاد پادشاه فرمود که ای مطرب چه میخواهی
گفت آن غلام را می خواهم شاه باز نگریست گفت کدام گفت

آنکه ایستاده است پادشاه گفت غلامی که سلاح دار ما باشد چون روا باشد
که بدست مغنیان افتد پادشاه غضب کرد و فرمود که آن مطرب را بحبس
ابد فرستید و خواجه غلامان را بخواند و گفت این غلام را در وثاق
خانهٔ خاص وثاق و فاق مهیا کنید و اسباب تعیش او بسازید که ما را
با او نظریست تا هر وقت که او خواهد ما را ببیند و ما او را ببینیم که بعد از این
میان ما و او حجاب نخواهد بود نیک بدان که این حکایت را شنیدی
تا آنچه اسرار باشد دریابی که آن نیز معبر معتبر عقل است که مبدع
موجودات او را پیش رو کاینات کرده است که اَوَّلُ مَا خَلَقَ
اللهُ العَقلُ و آن دریا دنیاست که خلایق در وی غرق میشوند که
الدُّنیا بَحرٌ عَمِیقٌ لَا یَجِدُ سَاحِلَهَا اِلَّا تَقِیٌّ مُلجَمٌ که پیر عقل هرم ریزهٔ
عمل پی چید چون آن دریا جوش کرد و آن شخص آبخور که از وی بیرون
آمد ملعون ابد و مخذول مؤبد بود ابلیس علیه اللعنه که میخواست که
بوسوسهٔ شیطنت کثیر اللسن عقل را مسخر خود کند چون دید و دانست که

عقل مشغول است میان آمال و ادبار و نیز کالبت انسان دانست که فرا پیش آمد
که ای پیر عقل هیچ فرزند داری پیر عقل گفت دارم که از میان من که عقلم و مادر روح را
فرزند نفس پدید آمده است گفت بمنش ده تا حرفتی بیاموزانمش که هر روز
بدان سبب هزار دینار کسب کند پیر مرد عقل گفت که فرزند من خود
هر روز هزار دینار کسب می کند بلکه بیشتر که نَکبَتُهُ الاُولیٰ خَیرٌ
مِنَ الدُّنیَا آن آبخور گفت الزِّیَادَةُ عَلَی الخَیرِ خَیرٌ بستد فرزند
نفس را بدریای دنیا فرو برد و پیشهٔ شهوتش بیاموخت که هر مولود
نیز که از وی بیاید هزار دینار قیمت یابد پدرش گفت اکنون چون خواهی
کرد گفت بجای من آی اسپی زینی سیاه بسته بدست گیر و
ببازار بر که خریدار اِنَّ اللهَ اشتَرَیٰ مِنَ المُؤمِنِینَ می خرد بهشت هزار
دینار بهشت بشتن مده چون پیر عقل در آمد آن اسب سیاه را
دید اُولٰئِکَ کَالاَنعَامِ بَل هُم اَضَلُّ ابلیس لعین بشکل دیگر بمقابلهٔ
عقل آمد و نفس را بخرید و آن افسار جهالت و ضلالت با و

بگذاشت ابلیس لعین او را بتلبیس در پایگاه مراد خود آورد و محکم بر میخ بهوست
ببست ابلیس را پرسیدند که نام او ریاست خواست که او را در زیر
ران خود رام کند افسارش از سر فرو کرد کوذک نفس با خود آمد خدا را
یاد کرد و کبوتر ذکر گشت و در هوای هویت پران شد ابلیس از
احوال و خبر یافت خود را طاوس ساخت و برابروی پران شد چون
بنزدیک سرای پادشاه ازل و ابد رسید خود را در آنجا انداخت
وَاَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ ابلیس برابروی در آن سرای شد کبوتر خود را بینداخت
و بشکست الْمُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ ابلیس ملعون تبلبیس و وسوسه یک یک عضوش
را بربی چید دستش را بگرفتن حرام پایش را برفتن حرام دیده اش
را بنگریستن نامحرمان تا آن ساعت که آن یک عضو دلش بماند
قصد دلش کرد دل بجست و آیینهٔ منظور نظر باقی گشت که اِنَّ اللّٰهَ
لَا یَنْظُرُ اِلَی صُوَرِکُمْ وَلَا اِلَی اَعْمَالِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلَی قُلُوبِکُمْ ابلیس
نیز خود را مغنّی ساخت و خوشتن نوای سبّوح و قدّوس بیرون

آورد و از حضرت دور بایستاد و آن نوای بی نواخت خطاب
قهّاری در رسید که ای مطرب ناشایسته و ای مغنّی ناخواسته و ناخوانده
بدین حضرت بچه کار آمدی و چون آمدی بخواه تا مرادت چیست خواست
که آیینهٔ دل را خواهد در حال که آن مطرود مردود خواست که آیینهٔ دل را
خواهد دل غلام خاص بارگاه شد و کرشمهٔ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ بر دوش
سوش باز نهاد و گرز قهر وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ بر دست جان
گرفت پادشاه فرمود که چه میخواهی گفت آن غلام را میخواهم پادشاه
ملوک آفرین فرمود که غلامی که سلاح دار ما باشد خدمت خراباتیان را
نشاید این مطرب بس بی ادب و خودبین و معجب است او را باز زندان
ابد برید و خواجهٔ غلامان را که محمّد رسول الله صلعم است فرمود که بروید او را
بسرای جنّت برید تا رضوان در روضهٔ رضا او را جای سازد و وثاق
مهیّا کند و هرچه خواهد او را بدهید وَلَکُمْ فِیهَا مَا تَشْتَهِی الْاَنْفُسُ وَتَلَذُّ
الْاَعْیُنُ نُزُلًا مِنْ غَفُورٍ رَحِیمٍ که ما را با این بنده عنایت کامل است

که هر وقت که او خواهد ما را ببیند و ما او را ببینیم که وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَى

رَبِّهَا نَاظِرَةٌ **مثال** وقتی در حضرت شاه خراسان حکایت

کردند که در چین کاسهاست که نه از آن خوبتر کسی دیده است و نه از آن

لطیف تر هیچ شیئ است اگر چه از سنگ است امّا بغایت سبک

و لطیف است شاه خراسان رسول فرستاد و از شاه چین کاسه درخواست

کرد شاه چین کاسه از خزینه بفرستاد و نامه نوشت و عذر خواست و

گفت اگر چه در اجل تاخیر باشد و از کارگاه بیرون آید دیگر فرستادی

شود شاه خراسان گفت ای عجب کاسه چه محل دارد که او را از چین

بخراسان فرستند و آنگاه عذر خواهند که در اجل تاخیر باشد و از

کارگاه بیرون آید جواب نامهٔ او بنویسید بر سبیل مناظره خوان شاه

چین آن نامه را بخواند بدانست که او را کوفت خاطری حاصل شده

است جواب نامهٔ فرستاد که شما را معذور داشتیم که شما کاسهٔ

چین را قیاس با کاسهٔ خود کرده اید که بیک هفته هزارا از آن بتوان ساخت

که هیچ خاصیت ندارد امّا کاسهٔ ما بچهل سال تمام میشود و آنرا خاصیت

که حالی زهر در وی کنند بنماید خاصیت کاسهٔ ما آنست که بدانکه پادشاه

ازل و ابد و خداوند جان آفرین و آفرید کار کن فیکون چون خواست

که بنیاد نهاد آدم در وجود آورد نخست کارگاهی بایست که آن را

عالم گویند بجمله شش روزه در وجود آورد إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي

خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ و چون کارگاه بوجود

رسید گفت این کاسهٔ چیست که در وی خاصیت است که اگر زهر

وسوسهٔ ابلیس بدو رسد حالی بنماید این چنین ذات را بمدّت

مهلت شاید ساخت و پرداخت که خَمَّرْتُ طینت آدم بیدی اربعین صباحًا

تا نه در وجودش ظلمت و نه تاریکی کفر باشد و نه شور رشتی تاب نهار

الاصباح که فرا بیشتر رود و روشن تر باشد عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ

مثال در سند و ینستان بر زمین کشند و چوب بروید هر دو

هم رنگ و هم بو و هم بسنگ مانند و از یکدیگر کم کس از اهل بصیرت

فرق تواند کرد بعد از بیرون آمدن از پوست آنها اما چون تجّار ببینند
رسیند هندوان خواهند که آن هر دو چوب را با هم بیامیزند و بفروشند
و آن یکی را عود خوانند و آن یکی را جُندر بازرگان کامل گوید که من
صرّاف و نقّاد با خود آورده‌ام تا جندر بعوض عود بمن نتوانند داد هندوان
گویند آن نقّاد کیست بازرگان گوید آتش که آتش مُظهر صفت
پسندیدهٔ عود است حالی که عود در آتش افتد بوی خوش از وی
بیرون آید که از روایح و فوایح مشام عقلا ممزوج شود و از جندر بوی
گندی ظاهر شود جملهٔ صاحب دانشان از آنجا منهزم شوند خالق ازلی
و پادشاه ابدی در هندوستان بستان وجود درجین آدمی آفریده
است هر دو هم رنگ و هم سنگ و هر دو صاحب گفت و گو وجبت
و جو یکی نبعٌ نبتیّ و یکی کافر ضالّ شقیّ کافران جُندر صفت با مؤمنان
عود صفت با هم آمیختند اگرچه در قیامتشان از هم جدا کنند وامتازوا
الیوم ایها المجرمون اما امروز کافران می گویند که تنها پستگی

و بایستگی ما داریم و مؤمنان می گویند که بیکسی و آرایش ما داریم
زبان لاف و گزاف در میان سرای دنیا دراز گشته است
و بازرگان ان الله اشتری من المؤمنین می فرماید که زبان در کام
کشید که ما میزان آتش را براه آورده‌ایم تا چون روز بازار قیامت باشد
عود ایمان و جُندر خذلان در آن بازار آورند آتش دوزخ تمیزی
در میان آید در حال عود ایمان مؤمنان بر آتش نهند نورهم
یسعی بین ایدیهم و نور خویش خلوف فم الصائم عند الله اطیب دمیدن گیرد
چون آتش آن بوی بشنود مشام آتش ممتلی گردد و بیم باشد که
فزع بی خبرش پدید آید در زیر دامن مالک گریزد که جُز یا مؤمن
و اما چون بجُندر کفران رسد در خودش کشند و گند کفرشان ظاهر شود
یعرف المجرمون بسیماهم و در آوردشان بآتش که ایشان
جز سوختن را نشاید اصلوها الیوم بما کنتم تکفرون مثال
گفتند که میان خراسان و ماوراء النهر آبیست بزرگ که آنرا جیحون

میخوانند بر کز بسیح ماوراء النهری بخراسان نتواند رفت با این ساعت که
از ان جیحون بگذرد اگر بتابستان عبر کند کشتی نباید و ملاح ایستاده
که او را بگذراند اما چون مرد برسد که کشتی محکم نباشد و یا ملاح حاضر
نباشد صبر کند تا زمستان در آید و بجوم رجوم زمهریر و ناوک
زمهریر بخچهٔ زمین تهبت گیرد آن جیحون منجمد گردد مرد تجارتی قصد خراسان
کند بجانب خراسان رسد و آن جیحون را بگذرد و آن را نبیند پس
از خراسانیان پرسد که می گفتند که آن جیحون در راهست آن کجا رفت
که اینک من بخراسان رسیدم و آن آب را ندیدم گویند تو
معذوری که در قلب زمستان آمدی و جیحون بسته است
و ریگ روان بر روی یخ نشسته است تو بدان آن ندیدی حقیقت
خالق ما و شما آفرید کار امداد ما و شما در میان دنیا و آخرت
جیحون آتش آفریده است تا هر که از خراسانیان دنیا قصد ماوراء النهر
آخرت کند البته او را بران جیحون آتش بباید گذشت وَإِن مِّنكُمْ

إِلَّا وَارِدُهَا جماعتی از بندگان خدا چون روزی عزم بجانب ولایت آخرت
کنند نور ایمان ایشان پیش از انکه مؤمنان بدانجا رسند او رسیده
باشند و آتش از بیم نور ایمان سرد گشته وجود یافته باشند با قوت
طاعت ابرهای مؤمنان که از ذرات ریگ بیابان بیشتر باشند برود
و بر آتش دوزخ نشینند تا چون مؤمنان بدانجا رسند ایمن و ساکن
بگذرند پس چون بساحت با راحت بهشت رسند گویند الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي
صَدَقَنَا وَعْدَهُ شکر آن خدای را که ما را از خزن دایمی دنیا براحت
سرای جنت رسانید و لیکن آنچه در دار دنیا عالم ما را می گفتند که در راه
جنت جیحون آتش است اینک ما بفضای خلد رسیدیم و آن آتش
را دوزخ را ندیدیم خطاب در رسد که نور ایمان شما از شما پیشتر
آمده بود و آتش از ان نور گریزان شده و بزیر دامن مالک گریخته
بود تا شما او را نه بینید لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ
أَنفُسُهُمْ خَالِدُونَ تا هم از دوزخ گذشته و گریز ندیده باشید و اما

ازان قوم فسقا تر پسید که ایشان وزد دارد دنیا از جادهٔ استقا[مت]
طاعت به تعبیهٔ بیرون شده بودند اینجا می آیند این و ساکن نا کاه
آتش دوزخ از زیر دامن مالک بیرون جست و آن همه را از سر راه
در ربود و بدرون دوزخ کشید که عزیزان دنیا بودند چون شما ایشان
که مهمانی من نا خورده درگذرید تا آن ساعت که آن سخن می گفتید
وَيَقُولُونَ مَتَى هَذَا الْوَعْدُ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ تصدیق و تحقیق قول
خدا و مصطفی را در آیید تا شربتی بچشید ذُقْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ
الْكَرِيمُ از میوه های آسمان زمین طعمهٔ مِنْ غِسْلِينٍ لَا يَأْكُلُهُ إِلَّا الْخَاطِئُونَ
جامهای حریر و دیبا بپوشید تا از ان من نه بینید سَرَابِيلُهُمْ
مِنْ قَطِرَانٍ و آن پرده های عجیب وَتَغْشَى وُجُوهَهُمُ النَّارُ چون پای در
نهادند دوزخ ایشان را دید گفت یافتم آنچه می جستم در آیید و
بباشید که جایگاه شما اینست که یافتید که هَذَا مَا وَعَدَ الرَّحْمَنُ
وَصَدَقَ الْمُرْسَلُونَ **مثال** دران عهد که چون نور روی کنعانی

را پنهانی ببیند که افتاد و مشاطهٔ کار قضا و قدر زنگار ملاحت جمالش را
تربیتی بی داد و دل عشاق و مشتاق آن راز بر در سراپردهٔ
جمالش بکعبش داری ایستاده و الماس ملاحت او سینها را هدف تیر و کمان
ساخته بود جماعت لابهات و لابیت مودت زبان در دهان
بطعن و تهمت زلیخا بگشودند که گیریم که آفتاب حسن از مشرق جمال او
طالع می شود و یا خود گیریم که این پراکندگی سیارات بر فلک صباحت
او مجامع می شوند و با صدف دهان او حقهٔ لا لیست می کنند و یا حقه
یواقیت و لعل است بعلاج آکنده خبر از حکایات بدان شیفته
دل رسید آشفته تر شد ایشان را جمع کرد که بیایید تا در باغ لطافت
تماشای ملاحت کنید چون بنات نظارات حاضر آمدند نظر بر سیب
زنخ یوسف زدند و بکنار رخسارش چشمهای سیل گرفته زار و ترنج می
گردانیدند و بسیب ذقنش می نگریستند و با ترنج تا ترنج زنان می گفتند
که آنجا که جمال با کمال حسن یوسف جمال دهد همگنان را کار و بار آفتاب

جمال بزوال رسیده باشد و از دست ترک تازان صباحتش
همه را کار بجان و کارد باستخوان رسید کار خواستند که رنج نارنج را
بنشتر اصلاح آرند جمیع عورتان با دست و پای بسته بودند چون که ورا
در مناسب پردهٔ عتابی از ایشان پوشانید که تا از عتاب برسته
باشند زنان در مدح یوسف دست بریده شدند که چون دست بنشا[خسبا]
حسنش نمی توانید رسانید چه از بان کشیده ندا زیبد زلیخا را چون
در دل بود ایشان را دست بر دامن افتاد تا دست ایشان هم نک
دل زلیخا باشد دل بریده و دستها پاره کرده و پردها بر خود دریده چه
افتاد دست گفت در تبیات مکری برده است حالت بر ایشان
ظاهر شد شهوت پردهٔ طفولیت بدریدند در آن گه که مغلوب کارد
بودند پردهٔ روزگار ایشان دریده خواست کرد اینه خدا وند تعالی چون
روز نور روز قیامت شود هم آنان را که طاعن و برکامن داشتند
و هم آن قوم را که گوش بارواح داشتند و زبان داشتند همه را

جمع کرده اند و گوید ای آن کسانی که مدح یوسف مطالعه کرده اید همه جمع باشید
و بدوزخ در آیید وَاِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا حکمت درین چه بود که جمله خاص
و عام را در آریم تا آن یک جافی عاصی واقی تایب که بازگشته است
و پشیمان شده اورا بمیان در آریم و بسلامت بیرون آریم تا همه وعدهٔ
خود راست کرده باشیم و هم وعید خود بجای آورده باشیم
و نیاورده الا باصل ایمان او او را بجان رسانیم تِلْكَ الْجَنَّةُ الَّتِي
نُورِثُ مِنْ عِبَادِنَا مَنْ كَانَ تَقِيًّا مثال آورده اند در تعبیه که
چون مادر موسی بموسی باردار شد بنجمان عهد فرعون حکم کرده بودند که
درین سال طفلی زاید از مادر که وبال حال تو از وزاید فرموده بود که
هر طفلی که از مادر در وجود آید او را بکشند تا بسبب آن قوم مدینه
پدید ناید و هر طفلی که از مادر می زاد حالی عوانان می زفتند و او را
از کنار مادر می ربودند و در قفس قالب او باد می کشودند که تا مرغ
روح بی جنس بسیار با عالم ارواح می شد و چون وقت

آمد که فرعون را وقت بسر در آید و آن دولت را دولت بسر آید و روز
دولتش چون شب تاریک شود و لوقع ظلمتش خلق را بر دل و جگر بسیار
گزیده باشد با فی عصا گزیده جز آو مکافات او بر بنده و بموسی علیه السلام
خطاب آمد که یا موسی و قتست بیرون آی گفت ای علیم و کلیم ای کسی که
کس با تو نبوت نکو شد واقعهٔ تا ایمنی من بر علم قدیمت بنوشته که
با این کافر چون من بدر شوم خدا فرمود که ای موسی چند انکه تو خواهی من
ترا فدا فرستم تا فرعون و کسانش فدای تو شوند و تا تو بسلامت
از میان خلاص یابی گفت خداوندا چند م فدا فرمانی ندا در رسید که
ده هزار طفل فدای تو کردم گفت خداوندا بیش از زم گفت بیست
هزار گفت بیش از زم گفت چهل هزار گفت شصت هزار موسی
علیه السلام راضی شد خداوند سبحانه و تعالی بندگان مومن را
خبر داد که فرعون جهنم در راه بمکمان نشسته است و تیغ تیز برکشیده
وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ کنند آنها خلاص ما از دست آن

خمار گرفتهٔ صبوح کرده چون باشد که او از زیبایی دیده و تباهی دیده
بر ما نمی نکرد خداوند سبحانه و تعالی گفت شما شب و روز عوانان عون ما
بر خود گماشته داید و نکاه دارنده تا اگر وقتی که ملعون که فرزند ابلیس
است قصد شما کند بوسوسه بجهت معصیت شما او را خود دفع کنید تا من
فردای قیامت که وقت خروج شما بود بحق من که خداوندم در آرم و
صد هزاران هزار فدای فدای مشبهه و معتزله و جبریه و جهمیه و قدریه
بفرستم تا همه بعوض شما فدای تیغ شرر دوزخ شوند و شما از شر
آن عقوبت و محنت خلاص یابید که ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ
الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا **مثال** عادت است در ولایتی که
در انجا کژدم باشد اغنیا بر تخت خسبند و پایهای تخت بپلاس
سیاه گیرند که آن در شب باشد هر وقتی که کژدم بر رفتن آن تخت
کند داس پلاس در دیدهٔ وجود ش بزند باز گرد د نومید و آن کس را
که پلاس نباشد پایهٔ تخت را در طشت آب نهد و آن کس را که

طشت بنا شده بر بوریا خسبند و کنارهای بوریا را از زمین آزاد کرده تا شید
تا اگر کژدم قصد گزیدن او کند بر تنش در بوریا رود بیرون آمدن نتواند
پادشاه عالم چو آدم را از قبضهٔ خاک پاک بوجود آورد محلّه آفرینش
پر از کژدم شیطنت گشت و آدم را بر تخت خلافت بنشانده بود
سوز کژدم شیطنت قصد آدم می کرد پایهٔ تخت دولتش را در پلاس
سیاه وَعَصَی آدَمُ گرفت که بنوک آن که از الماس تابنده تر است اگر
وقتی قصد بر آمدن تخت خلافت کند در دیدهٔ وجودش زند و منع کند
و چون پلاس عصی کهنه باشد و ریزه پایهٔ تخت در طشت آب دیده
نهد تا اگر آن کژدم و مورچه قصد او کنند در ان آب شور کور گردند
و چون آب دیدهٔ ما کم گردد بوریای نیلی ریائی باز کشند برو
و کنارهاش بدست دعا بحضرت رب الارباب بر دارند تا اگر در
زیر آن بود همانجا بماند تا سلامتی اِنَّ اللهَ اصْطَفَی آدَمَ حاصل شود
و مخذولی وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ ظاهر گردد مثال عادتست

مادران را که فرزندان خوش خوبی و لطیف روی چو خدا بایشان ارزانی دارد
ایشان آن فرزندان را پیوسته دست و روی بشویند و موی شانه
کنند و موی بندهای زرین و سیمین در مویشان بندند و بحُلی و حُلل بیارایند
و بعد از ان خواهند که آن طفلان را بمیان محلّه در آرند تا تفرج کنند
ولی مادران از چشم بد ترسان باشند در حال پارهٔ نیل بگیرند
و داغ کبود بر رخسار آن خوب نژادان نهند تا بسبب آن داغ
نیل چشم زد نگردد آدم علیه السلام آن طفل زیبا و خوب صورت بود
که با ملاحت پر از مادر خلقت در وجود آمد و او خوبی خوش و جمال دلکش
و شیوهای بس موزون داشت و بآب طهارت و نظافت روی او را
بشستند و بحُلی و حلل بهشت او را بیاراستند و زلف رعنا و طرهٔ
طرّار او را به پیراستند و جملهٔ کاینات دیده بر روی او انداختند و در
منظر مُحیّر او متحیّر ماندند زبان قضا با قدر گفت آن طفل نوعجوبهٔ فطرت
و نمونهٔ قدرت و عین ملاحت است عین السوء عین الکمال را بنماید مر جمال

اورا ضرری رساند داغ سیاه عصی بر جمال با کمال او کشیدند تا بسبب آن داغ
سیاه چشم بد از جمال دلربای او مصروف شود تا در دست دابه اِنَّ اللهَ هُوَ
الرَّزَّاقُ سرتا پای لطیف شود کما فَتَلَقّی آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ
اِنَّهُ هُوَ التَّوّابُ الرَّحیمُ **مثال** شنیدم که در وقتی خری بود لاغر
و اشتری بود ضعیف و از کار و بار مانده هر دو روی از شهر بیرون نهادند
و به بیشه رسیدند که در آن بیشه هم گیاه سنبل و هم آب سلسبیل بود و در انجا
می چریدند و می خوابیدند تا آن وقت که ضعف بقوت مبدل شد و مغز آمد عظام
که از لباس لحم معرا بودند پوشیده گشتند و آن زنگی که سوخته بودند
جامه شد و آن ضعف که در نهاد اندوخته بودند انداخته گشت اشتر قوت
گرفت و خر بغایت فربه شد فصل بهار بود خر ببالای جبال بر آمد و از جمال
خود بیخبر در آمد آرزو بیش کرد که در مقابله بلابان صفیر نغیره که اِنَّ اَنْکَرَ الاَصْواتِ
لَصَوْتُ الحَمیرِ بنوازد اشتر بانگ بر وی زد که خاموش باش که وقت
آواز تو نیست گفت عنصر من بی عنصور چگونه باشد اشتر گفت نباید که

کاروانی از بیشه بگذشتن باشند ما را بدانند بر آیند و بر بایند خر نشنود
بانگی بکرد قضارا کاروانی از بیشه بگذشتن بودند اشتری
داشتند سوده گشته بود و خری داشتند لنگ گشته با هم گفتند اینجا بنشین
فرو زید قرار گیرید آن نه بانگ خر وحشی است به بیشه در دویدند هم خر را
بگرفتند هم شتر را و هر دو را بیرون آوردند و بار بر نهادند اشتر گفت
ای خر نگفتم بانگ مدار خر گفت من چارهٔ خود توانم کرد گامی چند
برفت خود را لنگ ساخت کاروانیان گفتند دریغ باشد که این خر را انجا
بگذاریم بر سر اشتر ببستند اشتر دو منزل برفت سیم منزلش بر سر کوه
افتاد چون بر سر کوه رسید رو بخر کرد و گفت من اینجا رقصی خواهم کرد خر
گفت زنهار اشتر گفت من ترا در بیشه گفتم که سماع مکن اگر تو آنجا سماع
نمی کردی مرا این حالت بدیدنی آمد اشتر خود را بجنبانید خر بیفتاد و اشتر
برست ای جان من خر نفس تست اشتر مؤمنان اند و بیشه دنیاست خر
در مرغزار دنیا بمدت طفولیت می چرید و می چمید چون بهار بلوغ در رسید

مؤمن گفت هان ای خر نفس خاموش باش نشنید و بانگ شهوت آغاز کرد

کاروان إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ می گذشت اشتر کوههای پشت فرو داشته

و خر زمین زمین گشته خر نفس را بیافتند و آن بار بر روی نهادند وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ

اشتر گفت نکنم که خاموش باش گفت چاره اش آنست که خود را لنگ

وَخُلِقَ الْإِنسَانُ ضَعِيفًا سازم گفتند آن خر را بنشاید گذاشت بر پشت

اشتر ایمان نهید که الْمُؤْمِنُ كَالْجَمَلِ اشتر ایمان گفت سهل است یکی منزل

دنیاست بروم و منزل دوم گورست بگذرم و منزل سیم عقبهٔ صراط است

چون بدان عقبهٔ عقاب رسد فرو نگرد براست و بان دوزخ بیند و چپ نگرد

ورهٔ دوزخ بیند برده باریش کند و گوید ای نفس اینجا رقصی خواهم کرد نفس گوید

الله الله مکن مؤمنان گویند ای نفس در دار دنیا معاصی نی بایستی کردن تا مرا

این حالت نکردی خود را آنجا بجنباند نفس کافر در دوزخ افتد و اشتر ذات

مؤمنان از آنجا خلاص یابد و بهشت رود ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوا وَنَذَرُ

الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا

تم كتاب بدر الأبلة من كلام المحققين في المواعظ والأمثلة

والتلفيق والحكايات والتذكير رضوان الله عليهم اجمعين

علي يد العبد الضعيف النحيف المحتاج الى رحمة

رب الرحيم الغفور اللطيف

داود بن مولانا ابرهيم بن

خواجه داود الاصفهاني

الملقب بالمدحي

في اوايل شهر الله

رجب المرجب

والرزق طلب للانسان منه له